

اسرار آشیانه‌ی عقاب

نویسنده : انید بلیتون

مترجم : آرزو رسولی

این کتاب ترجمه‌ای است از : Enid Blyton , Le mystere du Nid

D` Aigle , Illustration de Josette Robion ,

Librairie Hachette , 1961

فصل نخست - تعطیلات .....

فصل دو - ورود پسران و کی کی .....

فصل سه - جابه جا شدن .....

فصل چهار - تینا و پین

فصل پنج - حرکت به سمت قلعه

فصل شش - از کجا می توان داخل شد ؟

فصل هفت - قلعه‌ی مالفور

فصل هشت - در برج

فصل نه - آشیانه‌ی عقابها

فصل ده - کشف عجیب

فصل یازده - ملاقاتی غیر منتظره

فصل دوازده - ژاک در قلعه مستقر می شود

فصل سیزده - سر و صداها‌ی شبانه

فصل چهارده - ژاک غافلگیر می شود

فصل پانزده- زیر زمین

فصل شانزده- حوادث

فصل هفده- ادامه‌ی ماجرا

فصل هجده- زندانیان در قلعه

فصل نوزده- لوست فکری به ذهنش می رسد

فصل بیست- سرگذشت عجیب هانری

فصل بیست و یک- یک روز دیگر سپری می شود

فصل بیست و دو- شهادت تینا

فصل بیست و سه- اتفاقات تازه و غافلگیر کننده

فصل بیست و چهار- شاهکار کی کی

فصل بیست و پنج- نیمه شب

فصل بیست و شش- در زیر زمین

فصل بیست و هفت- درگیری شروع می شود

فصل بیست و هشت- طوفان سهمگین

فصل بیست و نه- گذرگاه مخفی

فصل سی - دامنه‌ی دیگر کوهستان

فصل سی و یک - پایان ماجرای اسرار آمیز

## فصل نخست

### تعطیلات

دودختر، در حیاط مدرسه‌ی شبانه روزی با شور و شوق با هم صحبت می‌کردند. لوست<sup>۱</sup>، دخترک موخرمایی به دوستش دنیز<sup>۲</sup> می‌گفت: «تنها یک روز به تعطیلات مانده! دلم می‌خواهد ژاک را هر چه زودتر ببینم. یک ترم بدون او خیلی طولانی است... دنیز با خنده پاسخ داد: اما من، برایم فرقی نمی‌کند برادرم را نبینم. خوب می‌دانم که هانری واقعاً بدجنس نیست، اما با آن علاقه‌ی غیرعادیش به حیوانات من را دیوانه می‌کند... تازه، برادر تو هم برایم عجیب است: همان علاقه‌جنون آمیزی را که هانری به حشرات دارد، او به پرندگان دارد.

---

<sup>1</sup> Lucette

<sup>2</sup> Denise

لوست که شیفته برادر دنیز بود، اعتراض کرد: هانری فقط رفتارش با حیوانات

غیر عادی است! البته قبول دارم که کمی شیطان است.»

تفریح هانری این بود که گوش خیزکها<sup>۱</sup> را زیر بالش خواهرش پنهان می کرد،

سوسکهای طلایی را داخل کفش او می گذاشت و با این کارها دنیز را به شدت

عصبانی می کرد. دنیز پرسید: «از کی کی خبر داری؟»

کی کی طوطی ژاک بود. ژاک چند جمله ای به او یاد داده بود. اما پرنده که

استعداد خاصی داشت، خودش چند جمله ای نسبتاً جالب آموخته بود و به هر

بهانه ای آنها را به کار می برد. لوست با ناراحتی پاسخ داد: «کی کی بیچاره!

فکرش را بکن، امسال ژاک اجازه نداشت او را پیش خودش در دبیرستان

نگهدارد. حیوان بیچاره... خوشبختانه، یکی از دوستان نگهداری از او را به عهده

گرفت و ژاک هر روز به دیدنش می رفت. با این حال، می توانستند اجازه

دهند پیش ژاک در مدرسه باشد.

- می دانی که من کی کی را خیلی دوست دارم. اما نگهداشتن او در

مدرسه، داستان دیگری است. ناگهان به مدیر مدرسه یا به دبیران می

---

نوعی حشره<sup>۱</sup>

<sup>۲</sup> Kiki

گوید: « دماغت را بگیر! پاهایتان را پاک کنید» تازه، نصفه شب با

در آوردن صدای قطار نمی گذارد هیچکس بخوابد. خوب می

فهمم که چرا او را راه ندادند.

از نظر بچه ها، کی کی تنها یک پرنده نبود، یار جدا نشدنی بازیهای آنان بود.

لوست خیلی خوشحال بود که دوباره برادرش و برادر دنیز را می بیند، آن هم

در فضای گرم و شادی که می دانست مادر دنیز برای آنان فراهم خواهد کرد.

ژاک و لوست تیرمون<sup>۱</sup> هیچگاه پدر و مادرشان را ندیده بودند. آنان پیش

عموی پیر بد اخلاقی زندگی می کردند تا روزی که یک اتفاق، باعث آشنایی

آنان با هانری و دنیز لوفور<sup>۲</sup> شد. پدر هانری و دنیز از دنیا رفته بودند و مادرشان

برای بزرگ کردن آنان کار می کرد. دو دختر به یک مدرسه‌ی شبانه روزی و

پسران به یک دبیرستان می رفتند. حالا که زمان تعطیلات رسیده بود، چهار

نفرشان در منزل خانم لوفور، مادر دنیز و هانری، دوباره یکدیگر را می دیدند.

امسال، او برای تابستان خانه‌ی کوچکی در دامنه‌های آلپ اجاره کرده بود،

جایی که برای بچه‌ها تازگی داشت. دو دختر، درست قبل از این تعطیلات

---

<sup>1</sup> Tirmont

<sup>2</sup> Lefevre

طولانی که برایش روز شماری می کردند، با یاد آوری خاطرات تابستان گذشته، برای این تابستان برنامه ریزی می کردند.

دنیز گفت: « نمی دانم آیا به اندازه‌ی سال گذشته به ما خوش می گذرد؟

اگر می شد یک همچون ماجرای برایمان پیش بیاید ... یادت می آید؟

- مگر می شود فراموش کنم؟ آن ماجرای فراموش نشدنی است! اما

فکر می کنم چنین چیزی هم دو بار اتفاق نمی افتد.

- می بینی چقدر روزهای آخر این ترم طولانی به نظر می رسد؟ ... این

روزها طولانی تر از همه‌ی سال است.»

سرانجام، تعطیلات از راه رسید. دنیز و لوست در یک روز زیبا، یکدفعه

دیدند بر سکوی ایستگاه کوچک آلپ ایستاده اند و خانم لوفور آنجا در

انتظار آنان است. دنیز پرید بغل مادرش و دو بوسه‌ی صدا دار از گونه

های او گرفت اما لوست، با ملایمت، گردن زن جوان را بغل کرد

وموهای قشنگ خرمایی رنگش را بر شانه‌ی او فشرد.

---

به کتاب اسرار جزیره مرغان نوروزی در همین مجموعه رجوع کنید<sup>1</sup>



دخترک یکریز می گفت: « خاله آلیس ، چقدر از اینکه شما را دوباره می بینم، خوشحالم » و پیش خود فکر می کرد : دنیز چقدر خوش شانس است که مادری به این خوبی نصیبش شده ، فکری که نمی توانست آن را از سرش بیرون کند . اما نسبت به دوست خود احساس قدر دانی می کرد که به او اجازه داده بود در این گنج با او سهیم شود . نداشتن پدر و مادری که برای آدم نامه بفرستند یا برای تعطیلات منتظر او باشند، غم انگیز است! اما از وقتی که خاله آلیس اینچنین با محبت لوست و برادرش را در قلبش پذیرفته بود، دختر دیگر هرگز خود را بی کس احساس نمی کرد. هنگامی که هر سه به سمت اتومبیل می رفتند ، لوست خود را سرشار از خوشبختی حس می کرد . هوا خوب بود، او خاله آلیس را داشت، نخستین روز تعطیلات بود و ، فردا، پسرهای می آمدند.

پس از گذاشتن بارو بنه در اتومبیل ، خانم لوفور پشت فرمان نشست .

او توضیح داد: « خانهای ما خارج دهکده است. برای خرید کمی دور است ، اما از مزرعه ای که در نزدیکی ماست، می توان تخم مرغ و شیر تهیه کرد حالا می بینید که چقدر این منطقه زیباست و چقدر می توانید آنجا

گردش کنید. ژاک می تواند هر چقدر دوست دارد ، وقت خود را با  
پرنده‌گان بگذراند. »

خیلی زود، آنان از جاده ای که به صورت مارپیچ تا ته دره ادامه داشت ، خارج  
شدند و اتومبیل وارد راه باریک کوهستانی شد.

دنیز پرسید: « خانه‌ی ما همان است که آن بالا می بینیم؟ »

- بله ، و از آنجا منظره‌ی بسیار زیبایی دیده می شود . چندین رشته کوه  
را می توان دید. لوست خم شد تا او هم ببیند و فریاد کشید:

« نگاه کن، دنیز، نوک آن قله ... یک قلعه‌ی بزرگ است ! »

دنیز هم یک قلعه‌ی بسیار قدیمی را دید که دور تا دور آن دیواری  
مستحکم بود و دو برج بلند داشت .

در قسمتهایی از دیوارها روزنه هایی و در جاهای دیگر آن ، پنجره های  
درست و حسابی نمایان بود و به این مجموعه چشم انداز غریبی می داد.

لوست پرسید: « آیا واقعاً قدیمی است؟ »

- نه ، نه کاملاً . البته قدمت بخشی از آن به قرون وسطی می رسد اما آن را مرمت و بخشی را هم بازسازی کرده اند . این قلعه را قلعه مالفور<sup>۱</sup> می نامند . ظاهراً متروک است . گرچه در مورد آن داستانهای زیادی بر سر زبانهاست .

دنیز هیجان زده پرسید: چرا؟ مگر در آنجا اتفاقات ترسناکی اتفاق افتاده است؟

- می گویند، اما من دقیقاً نمی دانم . به هر حال ، بهتر است شما آنجا نروید . کوه ریزش کرده و جاده ای که به آنجا منتهی میشود، از بین رفته است . ظاهراً بخشی از قلعه هم کاملاً در حال فرو ریختن است . مسافران جلو خانه سفید زیبایی با بام پوشالی رسیدند . خانم لوفور ماشین را در انباری پارک کرد و هر سه شادمانه وارد «چشمه»<sup>۲</sup> شدند .

---

<sup>۱</sup> Le chateau - Malfort

<sup>۲</sup> نام خانه

## فصل دو

### ورود پسران و کی کی

دختران آن روز و فردا صبح را صرف جابه جا شدن در منزل جدید و سرک کشیدن به گوشه و کنار آن کردند . خانه خیلی کوچک اما برای تعطیلات کافی بود. طبقه همکف را به تمامی ، آشپزخانه ای بزرگ و قدیمی و اتاق نشیمنی کوچک اشغال کرده بود. در طبقه بالا، سه اتاق بود : یکی برای خانم لوفور، دیگری برای دخترها و آخری برای پسرها .

کارها فوری تقسیم شد . خانم لوفور عهده دار آشپزخانه شد و دختران به نظافت پرداختند . آن روز، کارهای خانه خیلی زود تمام شد .

سپس لوست و دنیز توانستند سر فرصت همه جا را بررسی کنند. آنان در انتهای باغ چشمه‌ی مشهوری را پیدا کردند که نام خانه به خاطر آن بود.

خانم لوفور برای آنان توضیح داد: « این دقیقاً یک چشمه نیست . چشمه‌ی واقعی در بالای کوه ، در همسایگی قلعه، یا حتی داخل قلعه است. اما از همان سرچشمه ، جویبار در زیر زمین داخل تونلی ناپدید شده و دوباره اینجا سر برآورده است. ما شانس داریم که این چشمه پیش از آنکه دوباره ناپدید شود، درست از باغ ما می گذرد.»

سرانجام زمان آن فرا رسید که دنبال پسران به ایستگاه بروند. لوست دیگر سر از پانمی شناخت برای دیدن دوباره ژاک و هانری بی قرار شده بود. دختران مدت زیادی در ایستگاه منتظر نشدند . قطار هنوز به ایستگاه نرسیده ، چشم آنان به پسرها افتاد که جلو درهای قطار دست تکان می دادند.

لوست فریاد کشید: « کی کی ! دوست خوب و قدیمی من ، کی کی...»

طوطی که بر شانه ژاک نشسته بود، با شنیدن نامش ، پرواز کرد، روی بازوی او نشست و نوکش را بر گونه دختر مالید.

سپس ، همگی پشت سر باربری که چمدانها را حمل می کرد، به راه افتادند . کی کی دوباره روی شانه‌ی ژاک نشسته بود . ناگهان صدایی به گوش رسید :

« پاهایت را پاک کن ! ... پس دستمالت کجاست ؟ »

باربر ، شگفت زده برگشت ببیند چه کسی با او حرف می زند .

صدا ادامه داد : « چند بار باید به تو بگویم در را ببندی؟ »

باربر که وحشت زده شده بود، چندانها از دستش افتاد . نمی دانست آیا باید

پاسخ این پرنده‌ی شگفت انگیز را بدهد یا نه . کی کی از شانه ژاک پرید و

رفت داخل ماشین روی شانه‌ی خانم لوفور نشست و به عنوان سلام و

احوالپرسی به او گفت :

« صفحه‌ی 6 کتابهایتان را باز کنید! »

همگی زدند زیر خنده.

ژاک توضیح داد : « این را از مدرسه یاد گرفته است. »

طوطی شادمان از موفقیت خود، ادامه داد:

« در را ببندید! »

سرانجام ژاک گفت : ساکت شو ، کی کی . اگر حرف گوش نکنی، نوکت را

با کش می بندم...

بچه ها که به هم فشرده در ماشین نشسته بودند ، از مناظر طبیعت تعریف می

کردند.

هانری گفت: روستا حالت قشنگی دارد.

ژاک پاسخ داد: ما اینجا همه‌ی پرندگان و حیواناتی را که دوست داریم، پیدا خواهیم کرد.

پسرها با دخترها در مورد خانه هم عقیده بودند: زیبا بود. اما چیزی که برای آنان جالب تر بود، قلعه‌ی مالفور بود.

ژاک بی درنگ گفت: فردا باید به آنجا برویم.

خانم لوفور پاسخ داد: متأسفانه این غیر ممکن است. من قبلاً برای دختران توضیح دادم که خطرناک است. کوه ریزش کرده و همه‌ی قسمت‌های قلعه در خطر فرو ریختن است.»

لوست آن قدر از دیدار دوباره‌ی برادرش خوشحال بود که یک لحظه هم از او جدا نمی شد. ژاک با موهای خرمایی رنگ و چشمان سبزش خیلی به او شبیه بود. هانری و دنیز نیز خیلی به هم شباهت داشتند، به خصوص موهای نامرتب و قهوه‌ای رنگشان. این دو دختر و دو پسر یک گروه چهار نفره‌ی جدا نشدنی بودند.

## فصل سه

### جابه جا شدن

بچه ها در همان دو روز اول ، همه جای دشت و کوهستان اطراف را گشتند .  
ژاک همه ی پرندگانی را که دوست داشت ببیند، پیدا کرد. حتی یک روز به  
نظرش آمد عقابی را دیده است.

دنیز فریاد کشید: « عقاب؟ فکر می کردم که دیگر عقابی در فرانسه پیدا نمی  
شود. ژاک فوراً گفت : اما باید فکر کنیم که هنوز هست . حتی فکر می کنم  
عقابی که دیدم ، یک عقاب شاهی بود.

لوست پرسید: آیا عقابها خطرناکند ؟

برادرش پاسخ داد: تا به آشیانه ی آنها نزدیک نشویم ، به ما حمله نمی کنند .

نمی دانم آیا آن عقابی که من دیدم آشیانه ای در این منطقه دارد یا نه.



ژاک عاشق زندگی پرندگان بود. اما هرگز تخمهای آنها را بر نمی داشت ، هرگز لانه هایشان را خراب نمی کرد . اگر دنیز یا لوست می خواستند به آشیانه ی پرنده ای نگاهی بیندازند ، پرنده ی مادر وحشت زده فوراً پرواز می کرد . اما ژاک استعدادی ذاتی داشت که می توانست بی آنکه پرنده تکانی بخورد، به او نزدیک شود و نوازشش کند. به هر حال ، بچه ها خیلی زود از این جور زندگی که آرام به نظر می رسید ، خسته شدند و با حسرت از ماجرای تعطیلات قبلی خود در جزیره ی مرغان نوروژی یاد می کردند .

هانری گفت : « اینجا هرگز ماجرای برایمان پیش نخواهد آمد. درست از آن جور جاهایی است که هیچوقت در آن اتفاقی نمی افتد .

ژاک پاسخ داد: از کجا معلوم است ؟

دنیز فوراً گفت : ای کاش می توانستیم به قلعه ی مالفور برویم ! آنجا محلی است که حتماً در آن «اتفاقاتی» می افتد . مامان گفته که حوادث وحشتناکی در آنجا رخ داده اما خودش هم نمی دانست چه حوادثی .

لوست گفت : من که اصلاً به آنجا نخواهم رفت .

دنیز ادامه داد: تازه ، مامان این کار را قدغن کرده است .

هانری رو کرد به بچه ها و گفت : اما اگر در جستجوی آشیانه‌ی عقابها ،

تصادفی به حوالی قلعه برسیم ، از حرف مامان هم سرپیچی نکرده ایم .

- با این حال ، اگر می خواهیم به آن طرف برویم ، بهتر است اجازه

بگیریم .»

ژاک نمی توانست فکرش را هم بکند که به هر شکلی از اعتماد مادر

هانری سوء استفاده کنند. به همین دلیل ، همان شب مسئله را مطرح کردند :

« خاله آلیس ، فکر می کنم که عقابها در بالای کوهستان آشیانه ساخته اند .

اجازه می دهید بروم ببینم ؟»

- البته ، به شرط اینکه مراقب باشی . آیا در اطراف قلعه‌ی مالفور است ؟

ژاک با کمال صداقت پاسخ داد : احتمالاً . اما شما می توانید به ما اعتماد

کنید ، ما دختران را به جایی که کوه ریزش کرده ، نخواهیم برد .

- سیل پایه های قلعه را سست کرده است . متوجه هستی که یک

اکتشاف ممکن است بی نهایت خطرناک باشد ؟

ژاک خوشحال از اینکه خانم لوفور مخالفت جدی نکرده بود ، قول داد :

«ما خیلی مراقب خواهیم بود.»

در آن بعد از ظهر، در حالی که از کوه بالا می رفتند، به طور عجیبی حس می کردند که کسی آنان را تعقیب می کند. البته، ظاهراً هیچکس دور و بر آنان نبود. با این حال، هر چند وقت صدای شکستن شاخه ای یا غلتیدن سنگی به گوش می رسید. تصمیم گرفتند که هانری لابه لای درختان مخفی شود و بقیه به راه خود ادامه دهند. کمی بعد، هانری به نظرش رسید که کسی دارد به طرف او می آید و سپس دارد روی زمین می خزد. او از جایی که مخفی شده بود، بیرون پرید و بی اختیار فریادی از تعجب برآورد. او دخترکی بود پا برهنه با لباسهای پاره. دخترک پرید که فرار کند اما با وجود تلاشی که کرد تا با گاز گرفتن و لگد زدن خود را رها کند، هانری او را گرفت و داد زد: «بس است! بس است دیگر! می گذارم بروی به شرط اینکه بگویی برای چه ما را تعقیب می کردی.»

دخترک جوابی نداد.

دنیز که همراه بقیه، راه رفته را برگشته بود، فریاد کشید: «این دختر کولی

است!»

دختر بچه اصلاً حرف نمی زد، اما با علاقه‌ی زیادی به کی کی نگاه می کرد. هانری با خنده گفت: «فکر می کنم این دختر فقط به خاطر دیدن طوطی ما را تعقیب کرده. درست است؟»

دختر جواد داد: بله، درست است.

کی کی تکرار کرد: بله، درست است.

دخترک جنگلی از خوشحالی چنان خنده ای کرد که حالت چهره اش تغییر کرد. هانری گفت: اسمت چیست؟

- تینا. این پرنده را که دیدم تعقیب کردم. قصد اذیت کردن نداشتم.

من پیش خاله ام در کوهستان زندگی می کنم. خانه‌ی شما را خوب

بلدم و از هر کاری که می کنید، اطلاع دارم.

- جاسوسی ما را می کنی؟ بگذریم، تو باید کوهستان را خوب

بشناسی؟

تینا سرش را تکان داد. او چشم از کی کی بر نمی داشت. کاملاً معلوم بود

که طوطی او را مجذوب خود کرده است.

هانری از او پرسید: « پس باید بدانی که در کجای این کوهستان ، آشیانه-  
ی عقاب وجود دارد.

- عقاب دیگر چیست ؟

- پرنده‌ی بزرگی با منقار خمیده .

تینا در حالی که کی کی را نشان می داد ، پرسید: پرنده ای مثل این؟

- البته که نه ... ولش کن. اگر تو هیچوقت عقاب ندیده ای ، آشیانه‌ی

آن را هم حتماً ندیده ای ...

ژاک پیشنهاد کرد: بهتر است برگردیم. من گرسنه ام ، شما چطور ؟ سپس

، رو به تینا کرد و گفت : « تو حتماً راه میان بری برای برگشتن به خانه

بلدی ، به ما نشان بده .»

دخترک با کمال میل پذیرفت و به راه افتاد. او که مثل بز جست و خیز می

کرد، به سرعت از تپه سرازیر شد، بچه ها هم به دنبالش . از راه میان بر ،

در عرض چند دقیقه به «چشمه» رسیدند .

هانری گفت : «متشکریم ، تینا!»

و کی کی تکرار کرد: «متشکریم ، تینا!»

تینا همان طور که داشت بر می گشت و در بیشه ناپدید می شد ، فریاد زد:

« به امید دیدار! »

## فصل چهار

### تینا و پین

در کوهستان اطراف «چشمه» تقریباً هیچکس زندگی نمی کرد. به جز مزرعه و کلبه خرابه ای که تینا در آن زندگی می کرد، هیچ خانه ای در آن اطراف دیده نمی شد. در عوض، همه جور جانوری در آنجا یافت می شد: پرندگان، سنجاب ها، خرگوش ها، روباه ها.

هانری همه اش می گفت: «خیلی دلم می خواست می توانستم یک روباه کوچولو بگیرم. همیشه هم دوست داشتم.»

تینا، دخترک جنگلی، طبق معمول، بی آنکه حرفی بزند، گوش می داد. از روزی که بچه ها او را در کوهستان دیده بودند، دیگر از آنان جدا نمی شد. به لطف حس جهت یابی فوق العاده ای او، هیچوقت در معرض خطر گم شدن نبودند. او دخترک عجیبی بود، ساکت بود و همیشه لباسهای

پاره برتن داشت . گاهی ، با تحسین به لباسهای دو دختر دیگر نگاه می کرد، گرچه لباسهای آن دو بسیار ساد بود.

موهای وزوزی او همیشه به هم ریخته بود و خودش همواره کثیف بود. لوست به دنیز می گفت : « برای من فرقی نمی کند که او کثیف باشد یا تمیز ، اما واقعاً بوی بدی می دهد. مطمئنم که هرگز در زندگی اش حمام نکرده است .»

با این حال، دختران تصمیم گرفتند یک روز او را با خود به خانه ببرند ... خانم لوفور با دیدن او بی درنگ همان تصمیمی را گرفت که دختران انتظارش را داشتند : «باید حتماً او را حمام کنیم.»

اما تینا از این کار خوشش نمی آمد . از فکر اینکه تمام بدنش را در آب فرو برد، وحشت می کرد.

عاقبت ، خانم لوفور به او قول داد که پس از حمام ، می تواند یکی از لباسهای نخی زیبایی را که مال دنیز بود، بپوشد و روبانی متناسب با آن به موهایش ببندد و تینا راضی شد که حمامش کنند. وقتی لباس زیبای آبی رنگی به او پوشاندند و موهایش را با روبانی به همان رنگ بستند ، همه



فکر کردند که او با اصول پاکیزگی آشتی کرده است. بچه ها دوره اش کردند و از او تعریف کردند. اما او با تعجب هوار کشید: « چند بار در سال این کار وحشتناک را می کنید که اسمش را حمام گذاشته اید؟ امیدوارم بیشتر از یک بار نباشد؟»

او نه خواندن می دانست و نه نوشتن و در برخی مسائل ، بی اندازه عقب افتاده بود. اما خیلی چیزها از زندگی حیوانات می دانست. هیچ چیز در دشت و جنگل برای او ناشناخته نبود. او بیشتر به حیوان کوچولوی باهوشی می مانست تا به یک دختر بچه . و از هانری و کی کی بیشتر خوشش می آمد . هر دو تا برای او به یک اندازه جالب بودند. روز بعد از حمام ، او با لباس آبی زیبا بر تن اما پا برهنه آمد. تحمل پوشیدن کفشهای کنفی که به او داده بودند را نداشت. برای همین ، آنها را در آورده و دور گردنش بسته بود. و توپ کوچولویی با پوست خرمایی رنگ در بغل گرفته بود. هانری فوراً حدس زد که تینا برای او چه آورده و فریاد کشید:

«روباه! چقدر ملوس است! وای تینا، از کجا پیدایش کردی؟»

تینا پاسخ داد: در لانه اش. جای لانه‌ی یک خانواده روباه را بلد بودم. آنجا

رفتم تا یکی برای تو پیدا کنم.

- وای تینا، متشکرم!

هانری بی درنگ جانور کوچک را گرفت و آن را در آغوشش فشرد. می

شد گفت سگ کوچولویی بود با پوزه‌ی نوک تیز و چشمان موزی.

مادرش پرسید: «با این روباه چه می‌خواهی بکنی؟ باید آن را در قفس

بگذاری و گرنه فرار خواهد کرد.»

هانری با اعتراض گفت: هرگز چنین کاری نخواهم کرد. من آن را مثل

یک سگ رام می‌کنم. خواهی دید.

لوست گفت: پس باید اسمی برایش بگذاری.

- حتماً. چون خیلی کوچک است، اسمش را می‌گذارم پین<sup>۱</sup>.

---

در زبان فرانسه به هسته کوچکی که با تخم میوه گفته می‌شود، ماندهسته لیمو، Pepin<sup>۱</sup> ترش، تخم سیب، تخم هندوانه، هسته انگور

## فصل پنج

### حرکت به سمت قلعه

چند روز بعد، ژاک به بچه ها خبر داد:

« باز هم امروز عقابی دیدم. مطمئنم که آشیانه‌ی آن در کوهستان است. دیدم

که مدتی طولانی بر فراز این منطقه در پرواز بود.

دنیز بی درنگ پاسخ داد: چه بهتر. این برای ما بهانه ای است که برویم قلعه را

از نزدیک ببینیم. من که دارم از کنجکاو می میرم. شما چطور؟»

به این ترتیب، تصمیم گرفتند که خوراکی بردارند و برای تجسس به راه بیافتند

و موقعی که ژاک به جستجوی آشیانه‌ی عقابها می رود، بقیه به دیدن قلعه

بروند.

هانری مسئول برداشتن خوراکی شد و با سوت پین را صدا کرد. پس از چند

روز که هانری او را تربیت کرده بود، ظاهراً مثل یک سگ شده بود. اسمش را

که می شنید، عکس العمل نشان می داد و به دنبال هانری راه می رفت. وقتی

می خواستند راه بیافتند ، تینا پا برهنه و درحالی که کفشهای کنفی را دور  
کمرش بسته بود ، به آنان پیوست . هوا خیلی گرم بود و خیلی زود ، هانری از  
اینکه آن روز را برای رفتن به قلعه انتخاب کرده بودند پشیمان شد .

« کاش می شد یک روز دیگر به قلعه می رفتیم که هوا کمی خنک تر باشد ... »  
تینا ناگهان ایستاد :

« داریم می رویم به قلعه ؟ اما ، از این راه نمی توانیم برویم ... کمی بالاتر ، این  
جاده قطع می شود . باید از سمت دیگر برویم . »

هانری به تندی گفت : اول می خواهیم نگاهی به ریزش کوه که این همه می  
گویند ، ببینیم . قول می دهیم از آنجا بالا برویم ، اما دلم می خواهد آن را از  
نزدیک ببینم . ژاک در پاسخ گفت : اما من بیشتر دلم می خواهد داخل قلعه را  
ببینم .

تینا در حالی که چشمانش از وحشت گرد شده بود، فریاد کشید : نه ! ... نه ! ...  
ژاک پرسید : چرا نه ؟ مگر آنجا خالی نیست ؟

- چرا ... با این حال ، نمی شود ... از آنجا صداها و فریادهایی شنیده می  
شود و صدای پا به گوش می رسد . نباید به آنجا برویم .

هانری معترضانانه گفت: اینها شایعاتی است که مردم دهکده می گویند. هیچ وقت دیده ای کسی داخل قلعه شود؟ البته به جز جغدها و خفاش ها. دنیز پرسید: تینا، تو داستانی را که درباره ی قلعه می گویند می دانی؟

- می گویند در قدیم پیرمرد خبیثی آنجا زندگی می کرده. سپس آهسته و با وحشت گفت: کسانی که به قلعه دعوت می شدند، هیچوقت از آنجا باز نمی گشتند. می گویند آنها را در زیر زمین یا سیاهچالهایی زندانی می کرد تا از گرسنگی بمیرند.

هانری خندید و به مسخره گفت: چه آدم مهربانی! اما من یک کلمه هم از این شایعات را باور نمی کنم. در مورد همه ی قلعه های قدیمی از این حرفها می زنند. از طرفی، این داستان مربوط به گذشته است. همه می دانند که مدتهاست در قلعه کسی زندگی نمی کند و من خیلی دلم می خواهد آن را ببینم.

ژاک گفت: منم همین طور!

کی کی تکرار کرد: منم همین طور! ... منم همین طور، منم همین

طور ...

ژاک گفت: کی کی، یک کمی خودت پرواز کن، تو سنگینی.

تینا خواهش کرد: کی کی، بیا پیش من.

پرنده فوراً بر شانه‌ی دخترک نشست و آمرانه به او گفت: صفحه‌ی

شش کتابت را باز کن.

برای تینا بالا رفتن از کوه دشوار نبود. به چابکی یک بز از صخره‌ی ای

به صخره‌ی دیگر می‌پرید و اصلاً خسته نمی‌شد. راهی که آنان از

آن بالا می‌رفتند، حالا با سنگهایی مسدود شده بود و اندکی جلوتر

غیر قابل عبور شد. آنان به محل ریزش کوه رسیده بودند.

لوست یاد آوری کرد: «مثل اینکه می‌گویند اینجا زلزله‌ای اتفاق

افتاده است.»

هانری گفت: از اینجا می‌توان دید که قلعه درست بر قله‌ی کوه

ساخته نشده است. تینا، راه دیگری برای رسیدن به قلعه بلدی؟ شاید

بشود سعی خودمان را بکنیم تا از روی محل فرو ریخته بگذریم، اما

قول داده ایم که ...

ژاک فریاد کشید: همان عقابی که گفتم! ... نگاه کنید، همان عقاب

است! ... یکی دیگر هم هست ...

دو عقاب بسیار زیبا بالای سر بچه ها در پرواز بودند.

ژاک ادامه داد: « دو عقاب ... این نشان می دهد که باید آشیانه‌ی

آنها جایی همین اطراف باشد. »

- تو این فکر نیستی که عقابها را هم رام کنی؟

- خیالت راحت باشد، دنیز، کی کی نمی گذارد او چنین کاری کند.

- آنها پشت قلعه ناپدید شدند. بیایید این اطراف را بگردیم شاید بتوانیم

آشیانه‌ی آنها را پیدا کنیم.

بچه ها پشت سر هم مثل قطار به دنبال تینا می رفتند. او وارد راه باریک

پریچ و خمی شده بود. پس از چند دقیقه راهپیمایی، لوست ایستاد: «

دیگر نمی توانم ادامه بدهم ... یک چیزی بخوریم. تازه، آشیانه‌ی عقابها

که فرار نمی کند.»

همه دور ساک خوراکیها جمع شدند. کی کی و پین از همه گرسنه تر

بودند. بقیه بیشتر تشنه‌شان بود. آب پرتقال تمام شده بود اما از جایی

صدای زمزمه‌ی آب به گوش می‌رسید. هانری رو به بچه‌ها کرد و گفت  
: « این باید همان چشمه‌ای باشد که نزدیک منزل ما دوباره سر برآورده  
است. بیایید آن را پیدا کنیم. »

طولی نکشید که آن را پیدا کردند، چشمه از میان سنگهای بزرگ می  
جوشید سپس بر بستری از سنگریزه‌ها جریان می‌یافت و کمی جلوتر  
دوباره به زیر زمین فرو می‌رفت. عقبابها بار دیگر آمده بودند. ژاک که  
چشم از آنها بر نمی‌داشت، ناگهان فریاد زد: « با من بیاید. برویم ببینیم  
کجا می‌نشینند. فقط اگر دووبینم همراهم بود، می‌توانستم از آشیانه‌ی  
آنها عکس بگیرم. »



## فصل شش

از کجا می توان داخل شد ؟

آنان به پای دیوارهای قلعه رسیده بودند . ارتفاع دیوارهای بزرگ و ضخیم قلعه بسیار بیشتر از قد بچه ها بود . فقط در ارتفاع چند متری از سطح زمین ، تعداد کمی روزنه و چند پنجره کوچک در دیوار کار گذاشته شده بود . ژاک گفت : « عقابها ! آنها برای فرود آمدن بالهایشان را باز کرده اند . نگاه کنید ! در حیاط قلعه می نشینند ... آشیانه ی آنها همین جاست . باید حتماً راهی برای رفتن به داخل قلعه پیدا کنیم . » و رو به تینا کرد و پرسید :

در قلعه کجاست ؟

- آن روبرو ، همانجا که کوه ریزش کرده است . اما گذشتن از آنجا خطرناک است . از طرفی ، دروازه بسته است . البته یک در دیگر هم

هست ، آن پایین ، اما آن هم بسته است . می بینی ، نمی توان داخل  
قلعه شد .

ژاک گفت : جای این در را نشانم بده .

آنان در کنار دیوار قلعه به راه افتادند و به در چوبی سنگینی رسیدند که به  
زحمت در میان دیوار تشخیص داده می شد . ژاک از سوراخ کلید در  
نگاه کرد اما نتوانست چیزی ببیند .

و از تینا پرسید : « می خواهی بگویی که واقعاً هیچ راه دیگری برای ورود  
به قلعه نیست ؟ چه جای عجیبی ! بی خود نیست که می گویند یک زندان  
واقعی است ! » لوست که در فکر داستانهای تینا بود، تکرار کرد : واقعاً در  
دیگری نیست ؟

ژاک با اصرار گفت : با این حال ، باید یک راه دیگر پیدا کنیم . تینا ،

مطمئنی که ورودی دیگری بلد نیستی ؟

- شاید باشد ... بیایید ببینیم . «

تینا آنان را به قسمت دیگری ، در پشت قلعه برد ، به جایی که دیوارهای قلعه تقریباً مماس با صخره ای بالا رفته بود . میان قلعه و کوه ، راه تنگ و تاریکی وجود داشت ، یک راه تنگ غیر قابل عبور .

تینا گفت : « آن پنجره را آن بالا می بینید ؟ شاید بتوان از این صخره که با برگهای پیچک پوشیده شده ، بالا رفت و به آن پنجره رسید . وقتی مقابل پنجره رسیدیم ، می توانیم شاخه ای آنجا بگذاریم تا با رد شدن از روی آن ، وارد قلعه بشویم .»

هانری توضیح داد : من فهمیدم منظورش چیست . یعنی باید میان صخره و پنجره یک جور پل درست کنیم . فکر خوبی است .

ژاک تأکید کرد : «ابتدا باید شاخه ای پیدا کنیم که به اندازه‌ی کافی محکم باشد .» اما جستجوی بیچه‌ها بی نتیجه بود . هر چه می دیدند ، چوب خشک بود و مقاومت چندانی نداشت که به عنوان پل به کار رود .

ژاک گفت : « چه بد شد ! بیاید اول ببینیم که اصلاً می توانیم از صخره بالا برویم و به جلو پنجره برسیم . اگر چنین کاری ممکن بود ، فردا با یک تخته چوبی برمی گردیم .»

پسرها هر یک به نوبت سعی کردند بالا بروند . اما آنان خیلی سنگین بودند و مرتب می افتادند . در همین اثنا ، تینا که مثل یک میمون کوچک چابک بود ، به نوبه‌ی خود جست زد که بالا برود. در چند لحظه ، او مقابل پنجره بود .

تینا پیروزمندانه فریاد کشید :

« خیلی هم بلند نبود ، می توانم به آن طرف هم بپریم . این کار را بکنم ؟ »  
هانری به او پاسخ داد : هیچوقت از این کارها نکن ! اگر بیفتی ، هر دو پایت خواهد شکست . چیزی در داخل قلعه

می بینی ؟

- نه چیز زیادی . پنجره بسیار باریک است . به راحتی نمی توان از آن

رد شد ... یک اتاق

می بینم ... اما آنقدر تاریک است که نمی توانم بگویم این اتاق کوچک است یا بزرگ .

ژاک گفت : بس است دیگر . بیا پایین تینا .

چند لحظه بعد ، دخترک جنگلی پای دیوار و در میان دوستانش بود .

ژاک گفت : « متشکرم تینا . حالا می دانیم که چکار باید بکنیم . باید  
تخته‌ی چوبی مناسبی پیدا کنیم و آن را فردا به اینجا بیاوریم . تینا اول از  
همه بالا می رود و تخته‌ی چوبی را میان قلعه و صخره قرار می دهد . یک  
طناب کلفت هم به او می دهیم که می تواند آن را بالای یک درخت  
ببندد . به این ترتیب ، ما هم که چابکی تینا را نداریم ، می توانیم بالا برویم  
... » دخترک با شنیدن این تعریف از زبان ژاک ، از خوشحالی سرخ شد .  
و همگی شادمانه به سوی خانه بازگشتند .

## فصل هفت

### قلعه‌ی مالفور

صبح روز بعد ، ژاک به محض بیدار شدن ، به اولین چیزی که چشمش افتاد ، دوربین عکاسی بود که شب قبل کنار تختش گذاشته بود تا فراموش نکند آن راه به قلعه ببرد . بلافاصله هم هانری را بیدار کرد ، هانری روی تختش نشست و با بی حالی خمیازه ای کشید .

ژاک داد زد : « بلند شو ! هوا عالی است و من می خواهم زودتر به قلعه

برگردیم . با این هوای آفتابی ، می توانم عکسهای بسیار خوبی بگیرم .»

دو پسر در حالی که لباس می پوشیدند ، شروع به حرف زدن درمورد

عقابها کردند و وقتی داشتند پایین می رفتند ، درب اتاق دختران را زدند .

خانم لوفور هم بیدار بود . بوی دلپذیر نان برشته شده در هوا پیچیده بود .

ژاک با صدای بلند گفت : « چه بوی خوبی ! کی کی ، خواهش می کنم

چنگالهایت را در شانه ام فرو نکن ، دردم می آید .»

کی کی به حالت پشیمانی گفت : واقعاً متأسفم !

هانری گفت : انگار هر چه به او می گویی ، واقعاً می فهمد .

ژاک تصدیق کرد : « شاید واقعاً می فهمد . تا صبحانه آماده شود ، برویم

یک تخته‌ی چوبی پیدا کنیم.»

آن دو به انبار رفتند و خیلی زود آنچه را که دنبالش بودند پیدا کردند :

تخته‌ی چوبی مناسب و کلفتی که درازی آن هم برای رفتن از صخره به لبه

پنجره کافی بود . ژاک گفت : « چقدر سنگین است ! باید هر کدام به

نوبت آن را ببریم . نمی توانیم تخته‌ی کوچکتري هم برداریم چون به

دردمان نمی خورد . »

دنیز و لوست به دنبال برادرانشان آمدند و از آنها به خاطر « پلی » که پیدا

کرده بودند ، تعریف کردند .

خانم لوفور در آشپرخانه منتظر بیچه ها بود . هانری از او پرسید : « مامان ،

اجازه می دهی تمام روز را بیرون بمانیم ؟ ما حالا تقریباً مطمئن هستیم که

آشیانه‌ی عقابها کجاست و ژاک می تواند چند عکس بگیرد .

خانم لوفور گفت: درست است، هوا عالی است. از آن استفاده کنید و

به پیک نیک بروید. اما نزدیکیهای محل ریزش کوه نروید ...

- نه مامان، خاطرت جمع باشد. تینا راه دیگری برای رسیدن به قلعه

مالفور نشانمان داده است. آهان، خودش هم آمد!

دخترک با یک پرش ماهرانه از پنجره وارد خانه شد و اندکی بعد، بچه ها

، هر پنج تایشان در راه قلعه بودند. دنیز ساک خوراکیها را برداشته بود و

لوست دووبین عکاسی با ارزش ژاک را. تینا با خرسندی کی کی را بر

شانه اش حمل می کرد. پسرها تخته‌ی چوبی را می بردند و هر کدام، یک

سر آن را گرفته بودند.

ژاک خواهش کرد: «تینا از راه نزدیکتری برو. این تخته خیلی خیلی

سنگین است. وای هانری! طناب را برداشتی؟ من که به کلی فراموش

کردم ...»

- آن را دور کمرم بسته ام نمی بینی؟ به اندازه کافی هم بلند است!

بس است دیگر پین، اینقدر به پر و پای من نییچ و تقلا نکن که بغلت

کنم. همین تخته بسم است. این بار بچه ها زمان بیشتری در راه بودند



چون پیش از رسیدن به قلعه چند بار استراحت کردند . وقتی پسرها  
بارشان را زمین گذاشتند ، ژاک نفس عمیقی کشید . « آخیش !  
بالاخره رسیدیم ! دخترها ، شما چکار می کنید ؟ همراه ما می آید و  
منتظر می شوید تا پل را درست کنیم یا می خواهید به گردش بروید  
؟ »

آنان معترضانة گفتند : با شما می آییم .

سرانجام ، همگی با هم به جایی رسیدند که روز قبل شناسایی کرده بودند .  
حالا به نظر می رسید که هانری بیشتر از بقیه عجله دارد که زودتر وارد قلعه  
شوند .

و به تینا گوشزد کرد : « تینا ، اول تو بالا برو و این طناب را محکم به  
درختی ببند تا ما همگی بتوانیم بدون خطر سُر خوردن ، بالا بیاییم و به تو  
برسیم . »

دخترک کولی بی معطلی به راه افتاد . در یک آن ، او مقابل پنجره‌ی قلعه  
بود و طناب را به یک شاخه‌ی پیچک بست .

در این مدت ، هانری طناب دیگری را که از آن یکی نازک تر بود ، به تخته محکم کرده و آن را به دور کمرش گره زده بود . سپس ، دو دستش را به طناب تینا گرفت و هر چند لحظه ، یک پایش را بر صخره می گذاشت . و به این ترتیب ، موفق شد خودش را تا سکوی باریکی که دخترک آنجا منتظرش بود ، بالا بکشد . ژاک هم خیلی زود به آنها ملحق شد . حالا آن دو باید تخته‌ی سنگین را بالا می کشیدند ؛ سپس آن را میان صخره و پنجره قرار دادند و به این ترتیب ، یک جور پل درست کردند که محکم به نظر می رسید .

ژاک برای اینکه از استحکام آن مطمئن شود ، روی آن را فشار داد . تخته محکم بود . در مدتی که این کارهای مقدماتی انجام می شد ، دو دختر آن پایین نمانده بودند . آنها هم به کمک طناب ، حالا مقابل پل رسیده بودند . پس از کمی مشورت و گفتگو ، تصمیم بر آن شد که ابتدا هانری از روی پل بگذرد چون از ژاک سبک تر بود . هانری روی تخته طوری نشست که پاهایش از دو طرف آن آویزان بود و به همین حالت از پل رد شد و به لبه‌ی پنجره‌ی باریک رسید . اما آنجا اوضاع دشوار شد . پنجره به

حد کافی بزرگ نبود و ظاهراً هانری چاق تر از آن بود که بتواند از آن رد شود.

او داد زد: «هیچوقت موفق نخواهم شد!»

بقیه در جواب گفتند: یک کمی سعی کن، شکمت را توبده.

ژاک گفت: اگر تو رد نشوی، احتمالاً من هم رد نمی شوم. تو آنقدر هم

چاق نیستی که این ...

سرانجام، هانری موفق شد به داخل راه پیدا کند.

و فریاد کشید: «تمام شد، رسیدم! شماها هم بیایید! اینجا مثل یک غار

تاریک است! دفعه‌ی بعد، باید چراغ قوه هم بیاوریم.»

د نیز، به نوبه‌ی خود و به کمک ژاک از آن معبر گذشت، بعد تینا و در

آخر لوست رد شد. اما ژاک که از همه درشت تر بود، مجبور شد نفسش

را حبس کند و برای اینکه بتواند از پنجره باریک رد شود، زانوها و

آرنجهایش خراشیده شدند. سپس، پرید روی زمین و بلند گفت:

«بالاخره اینجایم، در قلعه‌ی اسرار آمیز مالفور!»

## فصل هشت

### در برج

لوست تکرار کرد: «قلعه‌ی اسرار آمیز مالفور! ژاک، منظورت چیست؟»

آیا واقعاً فکر می‌کنی که رازی در اینجا وجود دارد؟»

برادرش پاسخ داد: نمی‌دانم. همین طوری گفتم، منظور خاصی نداشتم

... یک حس است ...

صدایی چوی صدای پارس حزن آلودی از کوهستان به گوش رسید. پین

بود که او را در آن سوی پل جا گذاشته بودند. هانری سرش را از پنجره

بیرون آورد: «پین همانجا منتظرمان باش. زود برمیگردیم!»

اتاقی که بچه‌ها در آن بودند، غرق در تاریکی مطلق بود. اما کم‌کم

چشمان آنها به تاریکی عادت کرد و به تدریج اشکال اطرافشان را

تاحدودی تشخیص دادند.

ژاک که جا خورده بود ، گفت : « اینجا فقط یک اتاق بزرگ کاملاً خالی است .» خودش هم دقیقاً نمی دانست انتظار پیدا کردن چه چیزی را داشت :

« فکر می کنم که همه جای قلعه همین وضعیت را دارد بیاید برویم بقیه‌ی قسمت‌ها را ببینیم .»

درِ اتاق به راهروِ درازی باز می شد که درِ چندین اتاق دیگر هم در آن قرار داشت و همه‌ی آن اتاق‌ها هم تاریک و خالی بودند . پس از مدتی که در راهروها سرگردان بودند ، سرانجام دری را باز کردند که ، به راه قدیمی ماریچی می رسید این راه به فضای باز و در آخر به برج اصلی منتهی می شد .

هانری گفت : « نگاه کنید ! یک پلکان که احتمالاً به بالای برج می رسد ، برویم بالا !» از راه پلکان باریک حلزونی شکل ، به بالای برج رسیدند که بر دیوارهای حصار قلعه هم مشرف بود . بچه ها که به سختی روی بام کوچک آن جا شده بودند ، از مناظری که از بالا می دیدند ، تعریف می کردند و سعی داشتند جاهایی را که می شناختند ، در دوردست مشخص کنند .

دینز بلند گفت: « نگاه کنید ، آنجا ، در میان درختان ، خانه‌ی ماست ! »  
« چشمه » از بلندای برج مانند یک خانه‌ی عروسکی به نظر می‌رسد که در  
کوهستان گم شده است .

ناگهان ژاک فریاد کشید: « اینجا را ! نگاه کنید ! عقابها ! » او به نقطه‌ای از  
آسمان اشاره کرد که دو پرنده از میان ابرها بیرون آمدند: « اگر اینجا، در  
بلندای برج ناهار می‌خوردیم ، می‌توانستیم هم از مناظر طبیعت  
استفاده کنیم و هم عقابهای من را زیر نظر بگیریم ! »

همگی با این نظر موافقت کردند ، حتی کی‌کی .  
هانری گفت: « بیچاره پین کوچولو. حیف شد او را نیاوردیم . گرچه من  
جرأت نداشتم او را از روی تخته بگذرانم ، این کار برایش خطرناک بود.  
امیدوارم که فرار نکند ... »

دینز فوراً گفت: « البته که نمی‌کند ! خودت خوب می‌دانی که هیچ  
حیوانی هیچوقت نمی‌خواهد از پیش تو برود ... باز هم پین کوچولویت را  
خواهی دید ! »

خوراکیها را در آوردند و با اشتهای زیادی همه را خوردند . بچه ها در حالی که با لذت ناهارشان را می خوردند ، از نگاه کردن به دشتی که زیر پای آنان گسترده بود، سیر نمی شدند. کی کی هر لحظه بر سنگی می نشست و به این ترتیب ، همه جا را با زرسی می کرد . سپس در حالی که سعی می کرد تعادلش را حفظ کند ، بر لبه ی برج نشست . ناگهان، جیغی کشید و در بریدگی دیواره ی بام ناپدید شد . بچه ها وحشت زده به طرف دیواره شتافتند اما بعد زدند زیر خنده و برگشتند ... کی کی با آنان شوخی کرده و وانمود کرده بود که افتاده است . او اصلاً ممکن نبود آسیبی ببیند چون فقط کافی بود بالهایش را باز کند و پرواز کند . و این همان کاری است که کرده بود !

ژاک همچنان عقابها را می نگریست که تمام مدت ناهار ، مانند اشباح در هوا می چرخیدند . حالا با ترسیم دایره های بزرگ در هوا و در حالی که بالهایشان را کاملاً گسترده بودند ، دوباره پایین می آمدند . زیر پای آنها ، حیاط داخل قلعه قرار داشت که از علف و از خار و خاشاک پوشیده شده بود.

ژاک که بسیار هیجان زده بود ، گفت : « فکر می کنم آشیانه ی عقابها آن پایین است ، نزدیک آن انبوه درختان در گوشه ی حیاط ! آنها از این جور جاها خوششان می آید . برویم ببینیم .»

هانری پرسید : مطمئنی که آنها خطرناک نیستند . جثه شان که واقعاً بزرگ است . و من داستانهایی در مورد حمله ی آنها به انسانها شنیده ام .

ژاک بی درنگ پاسخ داد : درست است . اما در حال حاضر ، خطری ما را تهدید نمی کند ، چون آنها فرود نیامده اند . کی کی ! بیا اینجا ، روی شانه ی من !

طوطی فرمانبردار آمد و بر شانه ی صاحبش نشست . بچه ها پشت سر هم از پلکان سنگی پایین آمدند .

هانری گفت : « نمی دانم برای رفتن به حیاط از کجا باید بگذریم . باید پلکانی در داخل قلعه باشد که به طبقه ی پایین می رود . و از آنجا ، احتمالاً می توانیم وارد حیاط شویم .»

بالاخره پلکانی را که به دنبالش بودند ، پیدا کردند . پلکانی بزرگ و سنگی و فرسوده که صدای پایشان بر آن به طرز عجیبی طنین می انداخت



. ناگهان ، پای هانری به چیزی خورد که او را از جا پراند و جیغی کشید .

بقیه سر جایشان میخکوب شدند . لوست یواش گفت : «چی بود؟»

پین بود ، روباه کوچولو !

هانری در حالی که بغلش می کرد ، از او پرسید : «چطوری آمدی اینجا؟

باید در جایی سوراخی پیدا کرده باشی . اما چقدر من را ترساندی!»

پین با علاقه خود را در آغوش هانری گلوله می کرد و به آرامی زوزه می

کشید . کی کی با بد اخلاقی گفت : « چند بار باید بگویم که در را ببندی

«؟»

کی کی تنها کسی بود که از آمدن حیوان کوچولو دلخور بود .

ژاک گفت : « حالا برویم حیاط را کمی بررسی کنیم . اما شماها ، مواظب

عقابها باشید!»

## فصل نه

### آشیانه ی عقابها

تمام حیاط قلعه پوشیده از علفهای گوناگون و خار و خاشاک بود . با این حال ، می شد تصور کرد که زمانی به چه شکل بوده است : حیاط وسیع سنگفرش شده که روی خود شیب صخره ساخته شده بود و تخته سنگهای بزرگی که مشرف بر حیاط پیش آمده بودند . ژاک گفت : « فکر می کنم عقابها باید در حفره ی یکی از این تخته سنگها آشیانه داشته باشند . تینا ، می شود لطفاً کی کی را بگیری و نگهداری . الان وقتش نیست که بیاید و مزاحم من شود .»

تینا با خشنودی کی کی را گرفت و در میان حیاط ماند اما بقیه به سوی تخته سنگ بزرگی که پوشیده از خاشاک بود ، به راه افتادند . لوست اصلاً تمایلی نداشت که عقابها را از نزدیک ببیند . اما می خواست در کنار برادرش باشد .

« دخترها ، شما پایین این شکاف بمانید . من و هانری از صخره بالا خواهیم رفت . فکر نمی کنم عقابها به ما حمله کنند . اما بهتر است احتیاط کنیم . »

پسرها در حال بالا رفتن بودند . وقتی به میانه‌ی راه رسیدند ، با شنیدن صدای جیغ گوشخراشی سر جا خشکشان زد . دخترها از ترس از جا پریدند . و پین داخل سوراخ خرگوشی که آن نزدیکی بود ، پرید و از نظر ناپدید شد . تینا تا این صدا را شنید ، فکر کرد باید صدای جیغ یکی از آن زندانیان بدبختی باشد که در داستان قلعه تعریف می کردند .

لوست داد زد : « ژاک ، چی بود ؟ خواهش می کنم بالاتر برو ... این صدای جیغ از آن بالا می آمد ... مطمئنم . »

دوباره ، همان صدای وحشتناک طنین انداز شد . کی کی شروع به تقلید این صدا کرد و صدای کی کی بچه ها را برای سومین بار ترساند .

در آن موقع ، عقاب بزرگی به هوا برخاست ، لحظه ای در بالای سر گروه کوچک بچه ها به پرواز در آمد و به نظر می رسید می خواست بداند این جیغ آخر را کی توانسته است بکشد . آنگاه ، از حنجره ی عقاب صدای دیگری به گوش رسید ، درست مانند صدایی که بچه ها شنیده بودند .

ژاک بی درنگ فریاد زد: « این فقط صدای عقاب بود که می آمد و نشان

می دهد که آشیانه باید جایی آن بالا باشد! بیا هانری! برویم ببینیم.»

علی رغم ترس دخترها، عقاب به آنها حمله نکرد. فقط بر فراز حیاط در

پرواز بود. ظاهراً عقاب برای کی کی بیش از همه، جالب بوده است.

کی کی که کنجکاوی اش ارضا شده بود، دوباره شروع به تقلید صدای

جیغ عقابها کرد. یکی از عقابها به او پاسخ داد و پایین تر آمد. کی کی

هم بی درنگ به پیشوازش رفت. در قیاس با عقاب عظیم، بسیار کوچک

به نظر می رسید. حالا دیگر می شد پره‌های سیاه‌رنگ عقاب را روی بالها و

روی تمام بدن او تشخیص داد، البته به جز دور گردن که پره‌های این

قسمت به رنگ زرد زرین بود.

لوسه فریاد کشید: « این یک عقاب شاهی است. این عقاب تقریباً در

فرانسه وجود ندارد. ژاک حق داشت. چقدر باید خوشحال باشد!»

بچه‌ها عقاب را تماشا می کردند و از اینکه می دیدند اینقدر پایین

می آید، اندکی نگران بودند. اداهای کی کی کنجکاوی عقابها را بر

می انگیخت. معمولاً پرندگان از دیدن کی کی می ترسیدند. گاهی هم

خشمگین می شدند و اما ظاهراً این پرنده ی عجیب و کوچولو بی اندازه  
مورد توجه عقاب قرار گرفته بود ، چون بسیار با او فرق داشت و با این  
حال ، می توانست درست مثل او جیغ بکشد . کی کی ظاهراً با خونسردی  
، دور عقاب پرواز می کرد ، به او ابراز دوستی می کرد و جیغهای کوتاهی  
می کشید . سپس ناگهان نظرش عوض شد و با لحنی جدی به عقاب  
گفت:

«دماغت را بگیر!»

عقاب با شنیدن صدای انسان ، ترسید. دور شد و بر بلندترین صخره نشست  
و از آنجا ، با وقاری شاهانه مشغول تماشای مناظر شد .

حقیقتاً پرنده ی با شکوهی بود . بچه ها چشم از او بر نمی داشتند .

ژاک گفت : « واقعاً شایسته ی نامش است . شاه پرندگان .»

هانری فریاد زد : « نگاه کنید ! یک عقاب دیگر ! »

بله ، عقاب دیگری از مخفی گاهش بیرون آمد و ظاهراً کنجکاو بود بداند  
چه شده است . عقاب در هوا اوج گرفت و یارش هم به او پیوست .

ژاک توضیح داد: « اینها یک زوج اند . عقاب اول که بزرگتر است ، نر است ... هانری حرفش را قطع کرد و گفت : الان باید عکس می گرفتی .»

- چقدر احمقم ، دوربینم را نیاوردم ! می دانی چه عکسهایی می توانستم بگیرم ؟ عکسهایی بی نظیر ...

هانری گفت : ناراحت نباش . الان فقط می خواهیم آشیانه را پیدا کنیم .

حتماً جایی در این شکاف است ... پین ! پین ! ... آمدی ؟

اما اثری از پین نبود .

د نیز گفت : پین حتماً به شکار چند تا خرگوش رفته که برایش از تو جالب تر بوده است . پین جانت را دوباره پیدا می کنی .

دو پسر بدون توجه به توضیحات خواهرانشان ، دوباره در امتداد صخره شروع به بالا رفتن کردند . دیواری صخره بسیار شیب داشت و ارتفاع قلهی آن تقریباً به بلندی ارتفاع برج بود . ژاک آنچه را که به دنبالش بودند ، درست در همان وقتی که چندان انتظارش را نداشتند ، پیدا کرد .

و فریاد کشید : « هانری ، بیا ببین ! آشیانه ی عقابها ! ... هیچوقت آشیانه ای به این بزرگی ندیده بودم ... نگاه کن ... عرض آن دو متری هست .»

در فرو رفتگی صخره ، آشیانه ای مسطح بود که با شاخ و برگ و خاشاک ساخته شده بود .

« اما ژاک ، یک جوجه داخل آن است !

- جوجه اش هم پرنده ی بزرگی است . این جوجه باید سه ماهه باشد و به زودی وقت پرواز کردنش می شود .»

جوجه عقاب تقریباً به بزرگی پدر و مادرش بود اما ژاک چشمش به کرکهای سفیدی در زیر پرها افتاد و این خود نشان می داد که این پرنده خیلی کم سن بود .

هانری گفت: « عجله کنیم ، باید برویم پایین . پدر و مادرش دارند برمی گردند ... »

در حقیقت ، عقابها که بچه ها را آنقدر نزدیک به آشیانه شان دیدند ، آمدند تا مطمئن شوند اتفاقی برای جوجه شان نیفتاده باشد .

ژاک گفت : باید فردا دوباره بیایم ، این دفعه با دوربینم ، و از نزدیک نزدیک عکس بگیرم . اگر می توانستم از نخستین آموزش پرواز جوجه عکس بگیرم و برای یک مجله ی مصور بفرستم ، می شد پول زیادی هم

به دست بیاورم . فقط باید چند روزی اینجا بمانم تا لحظه ی مناسب را

شکار کنم

- با مامان صحبت کن . حتماً به تو اجازه می دهد . می توانی اینجا

بمانی و ما برایت غذا بیاوریم .

- باید پناهگاهی درست کنم که با دوربینم در آن مستقر شوم و از آنجا

بتوانم هر جور عکسی را که دوست دارم بگیرم ، بی آنکه دیده شوم .

هانری گفت : دوست داشتم پیش تو بمانم . اما انصاف نیست مامان را تنها

بگذاریم ، تازه باید یک پسر هم در خانه باشد تا هیزم بشکند و کارهای

سنگین را انجام دهد .»

بچه ها برگشتند که داخل قلعه را بررسی کنند . آنان فکر می کردند

اتاقهای بزرگ طبقه ی همکف همان وضعیت اتاقهای طبقه ی اول را دارد

. اما چیز عجیبی در انتظار آنان بود .



## فصل ده

### کشف عجیب

آنان از در بزرگی گذشتند و وارد سرسرای وسیعی شدند که خالی و تاریک بود و صدای پایشان در آن طنین می انداخت .

از بیرون صدای جیغ عقابها به گوش می رسید .

ژاک همین طور که داشت دری را باز می کرد ، گفت : « فکر می کنم همین صدای عقابها را مردم دهکده می شنوند و فکر می کنند صدای جیغ و فریاد زندانیان خیالی است .»

ناگهان سرجایش میخکوب شد .

اتاقی که بچه ها وارد آن شده بودند ، اثاثیه داشت . مثل یک اتاق نشیمن بود که بر مبلهای کهنه‌ی آن لایه‌ی ضخیمی خاک نشسته بود . سالها بود که بر ستونها و در گوشه‌های اتاق تار عنکبوت جمع شده بود . بچه ها روی نوک پاراه می رفتند و یواش حرف می زدند .

دیزر گفت: « آدم احساس می کند به چند قرن قبل برگشته است .

هانری گفت : نمی دانم چرا اثاثیه ی این اتاق باقی مانده و مال اتاقهای دیگر نه .»

البته اتاق بغلی هم خالی بود . اما اتاق دیگر که کوچکتر بود ، گویا اتاق ناهارخوری بود و اثاثیه ی آن هم حفظ شده بود ، میز بزرگ و بوفه ای بزرگ که هنوز پر از ظروف نقره ی سیاه شده بود .

لوست گفت : « چقدر عجیب است ! چرا این اتاقها اثاثیه دارند ؟

- حتماً پیرمرد صاحب قلعه که تینا در موردش برای ما حرف زده ، در این طرف قلعه زندگی می کرده است . او یک روز از قلعه بیرون می رود و قصد داشته دوباره برگردد . چیزی مانع بازگشتش می شود و از آن زمان ، هیچکس جرأت نکرده پایش را اینجا بگذارد . البته به شرط اینکه هیچکسی هم هرگز ندانسته باشد که این اتاقها اثاثیه دارند ... همه ی اینها بسیار اسرار آمیز است ...

هانری با تعجب گفت : تو که نمی دانی واقعیت چه بوده است ! نگاه کن...»

در آشپزخانه ای که وارد آن شده بودند ، یک تلمبه ی دستی قدیمی پیدا کردند که برای کشیدن آب از چاه بکار می رفته است . زیر تلمبه ، گودال آبی بود .

هانری گفت : « این گودال اب مربوط به زمان آن قلعه نشین نیست . باید علت دیگری برایش پیدا کنیم .»

او تلمبه را از نزدیک نگاه کرد تا ببیند در آن ، جایی برای نشست آب نبوده است . اما وقتی داشت دستش را بر اهرم آن می گذاشت ، ژاک جلوی او را گرفت : « نگاه کن ، هانری ... بر دسته ی تلمبه مثل بقیه ی اثاثیه خاک نشسته است . تلمبه درست در همان جایی قرار گرفته که معمولاً برای تلمبه زدن آن را برمی دارند .»

آنان به اهرم نگاه کردند و دیدند که ژاک حق داشت . پین که دوباره سر و کله اش پیدا شده و کسی متوجه او نشده بود ، مشغول زبان زدن به آن آب شد .

هانری اهرم را گرفت و گفت : « صبر کن پین ، بگذار برایت کمی آب بکشم .» آب تازه و زلالی جاری شد و گودال را بزرگتر کرد .

ژاک گفت: « موضوع روشن شد. کسی همین تازگیها آب را با تلمبه کشیده است.

- کسی، بله، اما کی؟»

چشمان تینا از وحشت گرد شد.

و فریاد زد: « حتماً همان قلعه نشین پیر است! فرار کنیم!

هانری که کلافه شده بود، زود گفت: حرفهای احمقانه زن. قلعه نشین پیر مرده و سالهاست به خاک سپرده شده. اما فکر می کنی اهالی دهکده ممکن است گاهی به اینجا بیایند؟

تینا فوراً پاسخ داد: نه بابا! آنها خیلی می ترسند!»

بچه ها خیلی احساس امنیت نمی کردند. آنجا چیزی غیر عادی در جریان بود. کسی به تازگی در این آشپزخانه تلمبه زده و آب کشیده بود و با این حال، قلعه خالی بود.

ژاک پرسید: «هانری، توجه فکر می کنی؟»

- تنها چیزی که به نظرم می‌رسد، این است که یک دوره گرد از روی کنجکاوای وارد اینجا می‌شود، مثل ما اینجا را می‌گردد و قبل از رفتن، مقداری آب می‌نوشد.

د نیز پرسید: اما این دوره گردی که می‌گویی، از کجا توانسته وارد شود؟ قطعاً مثل ما از پنجره نیامده است!

ژاک گفت: باید در جایی یک در ورودی باشد که ما پیدا نکرده ایم. تینا به اصرار گفت: اما در دیگری وجود ندارد. من تمام اطراف قلعه‌ی مالفور را به خوبی می‌شناسم. به جز راهی که به شما نشان دادم، راه دیگری نیست.

هانری غرغر کنان گفت: با وجود این، باید راه دیگری باشد.» سپس، برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند، پیشنهاد کرد: «حالا برویم بیرون چیزی بخوریم. من که دارم از گرسنگی می‌میرم.» بچه‌ها خوشحال بودند که دوباره در هوای آزاد و دور بسته‌ی خوراکیها جمع شده‌اند. هنوز تعدادی ساندویچ مانده بود اما چیزی برای نوشیدن

نداشتند . همه تشنه بودند اما هیچکس دوست نداشت به آشپزخانه ی قلعه بازگردد .

هانری یکدفعه گفت : « فکری کردم ! می گویند که سرچشمه ی جویبار

خانه ی ما در قلعه است . پس باید اینجا باشد ، در این حیاط .»

او از جا برخاست و پین به دنبالش . بالاخره روباه کوچولو چشمه را پیدا

کرد ، چشمه درست در پای برجی بود که بچه ها ناهارشان را آنجا خورده

بودند . آب آن چندان زیاد نبود اما گوارا و زلال بود .

بقیه ی بچه ها هم آمدند و آب نوشیدند و چشمه را تماشا کردند که از

شکافی میان دو سنگ می جوشید ، سپس در مجرای تونل مانند فرو می

رفت که در زیر برج ناپدید می شد .

هانری توضیح داد : « حتماً همین چشمه است که دوباره در پای

دیوار بیرونی قلعه بیرون می آید، همانجا که ما آن را دیروز دیدیم . و

بعد ، باز در دل کوهستان فرو می رود و در باغ ما مجدداً بیرون می آید .»

اندکی بعد ، آنان در آفتاب دراز کشیدند و باز هم مشغول تماشای پرواز

عقابها شدند که بالای سر آنان در پرواز بودند .

ژاک گفت: « واقعاً جالب است. نمی توانید تصور کنید چقدر دوست داشتم چند روزی اینجا بمانم.

لوسه با نگرانی گفت: اما ژاک، تو نمی ترسی؟ تک و تنها؟

- من تنها نخواهم بود، اول از همه کی کی پیش من است، و بعد عقابها هستند و علاوه بر آن، همه ی حیوانات دیگری که در کوهستان زندگی می کنند ...

- اما قضیه ی اسرار آمیز تلمبه چی؟ برایت مهم نیست؟

- قضیه ی اسرار آمیز تلمبه، آنچنان که می گویی، خیلی هم «اسرار

آمیز» نیست. هانری حق دارد، من متقاعد شدم. ولگرد دزدی از

اینجا گذشته، با تلمبه کمی آب کشیده است و آن وقت ...

دنیز به اصرار گفت: اما چطور وارد شده است؟

- اوم! فکر کنم مثل پین ...»

دنیز نگاهی به او انداخت تا ببیند مسخره اش نمی کند.

« خوب بعد ؟ پین چطور وارد شده است ؟ اگر اینقدر زیرکی ، این راه را پیدا کن . این طوری دیگر مجبور نیستیم هر بار از روی تخته ی چوبی بگذریم !

این بار برادرش که نمی خواست حرفهای دنیز را خیلی جدی بگیرد ، زود گفت : حتماً داخل سوراخ خرگوشها خزیده است .

دنیز فریادی از عصبانیت برآورد :

« اینکه پین بتواند از لانه ی خرگوشها بگذرد ، قبول. اما نه یک آدم . کافی است دیگر! خوشم نمی آید من را دست بیندازید!»

دخترک ، عصبانی ، مستی خاک از زمین برداشت و به طرف برادرش پرتاب کرد . ژاک داد زد: « مواظب باش ! خاک رفت توی چشمم . جر و بحث کردن دیگر بس است ، با هر دوتان هستم و ادامه داد : می دانم چکار کنیم . پین را در قلعه می گذاریم و خودمان از راه تخته ی چوبی بیرون می رویم . و بعد ، دقت می کنیم ببینیم پین از کجا پیش ما می آید . دخترها موافقت کردند : فکر خوبی است .»



به خصوص تینا کنجکاو بود بفهمد پین برای وارد شدن و خارج شدن از قلعه چکار می کند . او مطمئن بود که همه ی راههای ورودی قلعه را می شناسد و به جز دو در بزرگ بسته و پنجره ای که از آن وارد آن محوطه شده بودند ، راه دیگری نیست . ژاک با تأسف گفت : « وقت برگشتن است . امیدوارم فردا دوباره بیاییم . »

## فصل یازده

### ملاقاتی غیر منتظره

بچه ها به داخل قلعه بازگشتند و از پلکان بزرگ سنگی بالا رفتند . دختران احساس ناراحتی می کردند و به یکدیگر چسبیده بودند . آنان به سرسرای بزرگ رسیدند و در همه ی اتاقها را باز کردند تا اتاقی را که تخته ی چوبی در آن بود ، پیدا کنند .

لوست با ناراحتی گفت : « اگر تخته نبود چه ! »

اما سرانجام « پل » خودشان را پیدا کردند و با خوشحالی از آن رد شدند . سپس ، یکی پس از دیگری در طول طناب به آسانی و به سرعت پایین آمدند . فقط پین را داخل قلعه گذاشتند . صدای زوزه های کوتاه او که از ناامیدی سر می داد ، به گوش می رسید .

هانری با صدای بلند به او گفت : « از راه خودت بیا ، بیا بیرون ، پیش ما !

منتظرت هستیم .»

بچه روباه کوچولو که متوجه حرفهای صاحبش شد ، در داخل قلعه ناپدید شد .

هانری گفت : « خوب دقت کنیم ببینیم از کجا می آید . آن وقت خواهیم فهمید از کجا وارد شویم.»

اما پیش از آنکه کسی از آنان بتواند ببیند که او از کجا بیرون می آید ، پین در میان آنان بود و داشت پاهای هانری را می لیسید و از خوشحالی زوزه های کوتاهی می کشید .

ژاک خنده اش گرفته بود ، گفت : « پین ، حیف که تو نمی توانی حرف بزنی ! اما هیچوقت نخواهیم فهمید تو از کجا بیرون آمده ای !»

آنان وقتی به خانه رسیدند ، چنان خسته بودند که به زحمت توانستند ماجراهای آن روز را تعریف کنند . وقتی هانری به داستان گودال پر آبی که زیر تلمبه بود ، رسید ، خانم لوفور زد زیر خنده و بلند بلند گفت :

« آها ، من شماها را می شناسم ، هر چهار تایتان را ! می دانم در سر هم کردن ماجراهای ترسناک ، از تخیلی قوی برخوردارید . به احتمال زیاد ، از یک جای این تلمبه آب نشت می کند که شما آن را ندیده اید . تنها

چیزی که به نظرم عجیب می آید ، این است که در قلعه هنوز اتاقهایی دارای اثاثیه هستند . البته این موضوع هم با توجه به شهرت قلعه‌ی مالفور توجیه میشود... دزدان هم جرأت نمی کنند به آن نزدیک شوند .»

برای خانم لوفور ، شرح حال عقابها بسیار جالب بود . شب که شد ، ژاک این موضوع را برای او تعریف کرد . او هم معتقد بود یافتن آشیانه‌ی پرندگانی که در سرزمین ما اینقدر کمیاب شده اند ، فرصتی استثنایی برای ژاک است : « باید مخفی گاه مناسبی پیدا کنی که پرندگان را نترسانی . آن وقت می توانی در آن جای بگیری و در لحظه‌ی مناسب ، عکسهای بسیار جالبی بگیری .

لوست پرسید : می شود من هم با ژاک بروم ؟ خواهش می کنم ، خاله آلیس !» او نمی توانست حتی یکی دو روز ، دور از برادرش زندگی کند . ژاک به او پاسخ داد : « نه ، لوست . باید تنها باشم تا بتوانم کارم را به خوبی انجام بدهم . تو ممکن است ناخواسته پرندگان را بترسانی و فراری دهی . من زیاد آنجا نمی مانم ، قول میدهم.»

لوست اصراری نکرد . اگر زاك نمی توانست او را ببرد ، گرچه خیلی  
حیف بود ، اما او هم نمی رفت .

پسر با دیدن خواهرش که کمی ناراحت شده بود ، ادامه داد : « اما تو هر  
روز می آیی و برایم غذا می آوری . تازه ، از بالای برج برایت علامت می  
دهم .

لوست با خوشحالی فریاد کشید : چه بامزه ! تو هر شب به ما شب بخیر  
خواهی گفت !» و فوراً به اتاقش دوید تا مطمئن شود که از آنجا برج به  
خوبی دیده می شود . حتی می توانست آن را از روی تختش ببیند .

لوست پرسید : « می خواهی داخل برج بخوابی ؟

- هنوز نمی دانم کجا بخوابم . در حیاط قاعدتاً باید جریان هوا زیاد  
باشد . گوشه ای پناه می گیرم و پتویی دور خودم می پیچم . شاید  
هم روی یکی از آن تختخوابهای قدیمی بخوابم ، البته اگر بتوانم از  
شرگرد و خاک آن خلاص شوم ... »

تینا نمی فهمید چطور می توانستند حتی فکر خوابیدن در یک قلعه ی قدیمی را بکنند . به نظر او، پسری شجاع تر از ژاک در تمام دنیا وجود نداشت .

خانم لوفور به او گفت : « دخترم ، وقت برگشتن به خانه است . برو ، فردا دوباره می آیی . »

تینا دوید و از نظر دور شد . بقیه به خانم لوفور در جمع کردن میز و شستن ظرفها کمک کردند. سپس دخترها که خوب آلود بودند ، برای خوابیدن آماده شدند .

تمامی فردای آن روز ، هوا آفتابی نشد ؛ باران بی وقفه بارید . بچه ها دلشان گرفته بود .

ژاک غر می زد : « من را بگو که چقدر دلم می خواست امروز به قلعه بروم . جوجه عقاب خیلی زود می تواند شروع به پرواز کند و من لحظه ی نخستین درس پروازش را از دست می دهم ... »

هانری پرسید : حالا فیلم دوربین به اندازه ی کافی داری ؟

- « در هر حال ، نمی توانم باز هم فیلم دوربین بخرم : در دهکده عکاسی نیست .» خانم لوفور پیشنهاد کرد : خوب ، به جای اینکه اینجا بماند و حوصله تان سر برود ، همگی به شهر بروید . هم سرتان گرم می شود و هم ژاک می تواند تعداد زیادی فیلم دوربین برای خودش تهیه کند .

در هر روز ، فقط یک قطار به شهر می رفت ، به همین دلیل ، بچه ها به سرعت بارانی هایشان را برداشتند و تا ایستگاه دویدند . تینا از قطار می ترسید . پس ترجیح داد بماند و با پین سرگرم شود .

بچه ها پس از اینکه خریدشان تمام شد ، به گردش در خیابانها پرداختند تا ساعت حرکت قطار بازگشت برسد . ناگهان صدایی خطاب به آنان گفت :  
« به به ! ... به به ! ... شماها اینجا چه می کنید ؟ »

آنان برگشتند و کی کی جینی از خوشحالی کشید .

آنان فریاد زدند : « رنه مارشال ! » و به طرف مردی که صدایشان کرده بود ، دویدند . رنه ، مردی قد بلند و دوست داشتنی با موهای فرفری بود و به

---

<sup>1</sup> Rene Marchal

نظر می آمد هنوز سی سالش تمام نشده است. لوست صورتش را بوسید و بقیه با محبت دستش را فشردند .

آنان سال گذشته ، وقتی که رنه در تعقیب یک گروه جعل اسکناس بود ، با او آشنا شدند .

رنه پیشنهاد کرد : « اگر کار مهمی ندارید ، بیاید با من ناهار بخورید و برایم تعریف کنید که اینجا چه می کنید . »

هانری که چشمانش از کنجکاوای برق می زد ، پرسید : شما چطور ؟ می توانیم بپرسیم چه چیزی شما را به اینجا کشانده است ؟ باز هم جاعلان اسکناس یا سرخی جالب تر ؟

رنه باخنده گفت : « شاید آره ، شاید هم نه . در هر حال من که نمی توانم چیزی بگویم ... فرض کنیم که مثل شما ، من هم در تعطیلاتم ... بیاید ! به این هتل می رویم . فکر کنم این بهترین جایی باشد که در این شهر کوچک برای شما پیدا می شود . » ناهار در محیطی بسیار شاد صرف شد . همه باهم حرف زدند و از ماجراهایی یاد کردند که سال گذشته در کنار یکدیگر پشت سر گذاشته بودند .



رنه حرف بچه ها را قطع کرد و گفت: « حالا ، شما برایم بگویید که در این گوشه ی دنیا چکار می کنید.»

بچه ها همین طور که در حرف یکدیگر می پریدند ، برایش توضیح دادند. ژاک که به خاطر کشف عقابها هیجان زده بود ، بیش از همه حرف می زد. رنه همان طور که ناهار می خورد ، به آرامی به حرفهای آنان گوش می داد .

سپس به آنان گفت : « حیف که شما در سی کیلومتری اینجا هستید ! من چند وقت دیگر هم در این منطقه خواهم بود اما نمی توانم زمان زیادی غیبت کنم . با این حال ، شاید بتوانم یکی دو روز مهمان شما و مزاحم مادرتان شوم . آن وقت می توانم عقابها و قلعه ی مالفور معروف شما را ببینم . »

بچه ها فریاد کشیدند : وای ! عالی است ! این کار را بکنید !  
هانری توضیح داد : ما تلفن نداریم ، اما مهم نیست . مسئله ای نیست چه وقت بیایید ، همیشه کسی در خانه هست .

رنه مارشال گفت : باشد . شاید هفته ی آینده بیایم . عجلتاً سلام مرا به مادرتان برسانید و به او بگویید به محض اینکه بتوانم برای عرض ارادت خدمت خواهم رسید . ژاک نگاهی به ساعتش کرد و با تأسف گفت : وقت رفتن است . نباید تنها قطار برگشت را از دست بدهیم . خدا نگهدار رنه . عجب تصادف جالبی که شما را دیدیم !

رنه با لبخندی گفت : خدا نگهدار ، بچه ها ، امیدوارم به زودی همدیگر را

بینیم !

سپس بچه ها دویدند تا زودتر برسند و بتوانند سوار قطار شوند .

## فصل دوازده

ژاک در قلعه مستقر می شود

خانم لوفور وقتی فهمید بچه ها رنه مارشال را دیده اند ، بسیار خوشحال شد .

به خاطر کاری که رنه سال پیش برای آنان انجام داد ، نسبت به او احساس دین می کرد : «اگر بیاید ، من در اتاق دختران خواهم خوابید و اتاق خودم را به او می دهم .»

لوست گفت : جالب است که او را به قلعه‌ی مالفور ببریم . نمی دانم نظرش در مورد داستان قلعه نشین پیرچه می تواند باشد .

ژاک آهی کشید و گفت : « دلم می خواهد زودتر فردا شود تا به آنجا بروم .» اما آنان برای اجرای نقشه شان مجبور شدند تا پس فردای آن روز هم انتظار بکشند . چون تمام روز بعد باران بارید . سرانجام آسمان صاف

شد و خورشید درآمد . میلیونها قطره‌ی آبی که همچنان روی علفها و برگهای کوهستان را پوشانده بود ، زیر نور خورشید می درخشید .

هانری به ژاک گفت : « ما همه همراهت می آییم تا در بردن لوازم به تو کمک کنیم . چند تا پتوی خوب ، آذوقه ، یکی دو تا شمع و یک چرخ قوه لازم داری . و البته دوربین و فیلمهایت را هم باید برداری .»

به این ترتیب ، تصمیم گرفتند که بچه ها همه ی روز را با هم در قلعه سپری کنند و شب که شد ، ژاک را آنجا بگذارند . صد البته ، پین و کی کی هم در این گردش همراه آنان بودند . ظاهراً حضور کی کی برای ژاک الزامی بود . چون عقابها از طوطی نمی ترسیدند و حتی ممکن بود که کی کی با آنها دوست شود . در این صورت ، پسر می توانست عکسهای بسیار جالبی بگیرد .

چنین بود که این گروه کوچک یک بار دیگر به سوی قلعه راه افتادند و از طریق تخته‌ی چوبی وارد آنجا شدند . پین را مانند دفعه‌ی پیش درقبل از پنجره تنها گذاشتند و بعد سر و کله اش در وسط حیاط پیدا شد ، بی آنکه هیچکس بتواند ببیند از کجا بیرون آمده است . کی کی بی درنگ به

سوی آشیانه ی عقابها پرواز کرد و با تقلید صدای جیغ عقابها ، به آنها سلام کرد . عقابها حیرت زده پرواز کردند . لحظه ای دور طوطی چرخیدند تا بهتر او را ببینند . سپس ، ظاهراً متقاعد شدند که طوطی به خانواده ی دوری از اقوامشان تعلق دارد و مزاحمتی برای آنها فراهم نمی کند.

ژاک فوراً از صخره بالا رفت تا مطمئن شود که عقاب جوان هنوز آنجاست . و پرنده را دید که مشغول تکه پاره کردن و خوردن خرگوشی بود که پدر و مادرش برای او آورده اند . ژاک بی سر و صدا شروع کرد به جستجوی مخفی گاهی که از آنجا بتواند عکس بگیرد . ناگهان چشمش به بوته زار بزرگ تمشکی افتاد که درست مقابل آشیانه بود و فوراً متوجه شد که می تواند در آن میان ، جایی برای خود دست و پا کند و جایی هم میان شاخه ها درست کند تا دوربینش را در آن قرار دهد .

سپس فکر کرد : « تنها اشکالش ، خارهای آن است که بد جوری آدم را زخمی می کند . اما اگر عکسهای خوبی بگیرم ، به زحمتش می ارزد که چند تا خراش هم بردارم . »

بقیه هم آمدند و مخفی گاه را بررسی کردند و همگی پذیرفتند که آنجا عالی است .

خوشبختانه ، در وسط بوته ی تمشک فضایی خالی وجود داشت که می شد حتی آنجا دراز کشید . فقط داخل و خارج شدن از آن دشوار بود .  
لوست که پتوی پشمی ضخیمی با خود آورده بود ، آن را به برادرش داد و گفت : « باید خودت را توی این پیچی . خارها از توی پتو رد نمی شوند . برادرش تصدیق کرد و گفت : فکر خوبی است .

دخترک با نگرانی پرسید : امشب کجا می خوابی ؟ حتماً یادت باشد قبل از خوابیدن ، دستمال را از بالای برج تکان دهی ... من نگاه خواهم کرد...

ژاک پاسخ داد : بهتر است پیراهن سفیدم را تکان دهم . از این فاصله ، شاید نتوانی چیزی به کوچکی دستمال را ببینی . به هر حال ، دورین شکاری قدیمی ام می تواند کمکت کند . یک جایی در اتاقم پیدایش می کنی .

لوست گفت : باشد . اما تو تنهایی ، بدون ما ، برایت سخت نیست ؟

- البته که نه . کی کی پیش من است ... با این پرنده ی پر حرف ، آدم هیچوقت احساس تنهایی نمی کند .
  - تو هنوز به من نگفته ای که کجا می خواهی بخوابی .
  - شاید پتویی دور خودم بیچم و در گوشه ای از حیاط بخوابم .
  - این برایم قابل تحمل تر است تا آنکه فکر کنم در یکی از این اتاقهای وحشتناک و پر از خاک...»
- لحظه ی جدا شدن رسید . وقتی بچه ها داشتند از روی تخته می گذشتند ، ژاک از آنان خداحافظی کرد . او پین را بغل کرده و مصمم بود به دنبالش برود و بالاخره بفهمد که پین از چه راهی به بیرون از قلعه می رود .
- وقتی دیگر سر و صدای بچه ها در کوهستان به گوش نرسید ، ژاک به حیاط بازگشت و روباه کوچولو را که وول می خورد و می خواست زودتر پیش صاحبش برگردد ، در حیاط گذاشت .
- و به او گفت : « ببینم تو از کجا می روی .»
- اما پین چنان سریع جست زد و رفت که انگار به محض آنکه پایش به زمین می رسد ، ناپدید می شود .

ژاک که عصبانی شده بود ، با تعجب گفت : « انگار آب شد و رفت توی

زمین ! هیچ راهی برای فهمیدن راز او نیست !»

سپس رفت و دوربینش را میان بوته زار قرار داد . دوربینش بسیار دقیق بود

و آن را از رنه مارشال برای نوئل هدیه گرفته بود . لوله های فیلم را ، در

جیبش گذاشت . بعد ، همان طور که لوست به او پیشنهاد کرد ، خودش را

در پتویی پیچید و با گذشتن از لابه لای شاخه های تمشک داخل آن شد .

خارهایی پوست بدنش را حتی از روی پتو خراشیدند ، اما او خوشحال بود

که به فضای خالی میان بوته زار رسیده است . کی کی آمد و در کنارش

نشست .

پرنده گفت : « چه بد شد ! چه بد شد !

ژاک غرغر کنان گفت : بله ، حق با توست ... واقعاً بد شد که این طوری

خراش برداشتم .» اما اوقات تلخی اش طولی نکشید . آشیانه ی عقابها با

فاصله ی کوتاهی درست در مقابل او بود . احتمالاً می توانست عکسهای

عالی بگیرد . در میان بوته زار و روبروی آشیانه ، روزنه ای درست کرد ،

دوربینش را آنجا قرار داد و آن را به پایه ی دوربین محکم پیچ کرد .



سپس در چشمی نگاه کرد تا ببیند همه چیز به خوبی میزان است . و با خوشحالی فکر کرد : « عالی است ! حالا عکس نمی گیرم چون نور خوب نیست اما فردا صبح ، بسیار خوب است . »

بچه عقاب دوربین را که اندکی از میان بوته زار بیرون آمده بود ، دید . ترسید و در آشیانه اش به جنب و جوش در آمد .

ژاک گفت : « تو این را دوست نداری . اما خیلی زود به آن عادت می کنی ... پدر و مادرت هم همین طور . »

بعد ، در حالی که به سختی می توانست از شر خارها در امان باشد ، بیرون آمد . و دوربین را در همان موقعیت برای فردا گذاشت . آسمان صاف بود . با خود فکر کرد : « امشب اصلاً احتمال باریدن نیست . » پتو را برداشت و پایین آمد و پا به حیاط گذاشت . تا غروب خورشید ، یکی از کتابهایی که با خود آورده بود ، را مطالعه کرد . آنگاه به یادش آمد که به لوست قول داده است پیراهنش را از بالای برج تکان دهد . از برج بالا رفت و امیدوار بود که خیلی او را منتظر نگذاشته باشد . در بالای برج ، پیراهنش را درآورد و همین طور که به خانه نگاه می کرد ، آن را تکان داد . یک

دفعه، در بلندترین پنجره ی خانه ، چشمش به چیز سفیدی افتاد . خواهر

کوچولوپیش بود که به او پاسخ می داد .

لوست فوراً دوید و به دنیز خبر داد :

« ژاک برایم علامت داد ! دیدمش ! حالا، خیالم راحت شد ، می دانم که

دارد جایی برای خوابیدن درست می کند .»

دنیز که داشت می خوابید ، غرولندی کرد و گفت : خیلی احمقی که برای

برادرت این طور دلواپس می شوی . من که هیچوقت برای هانری نگران

نمی شوم .

لوست با خود گفت « اما من ، نمی توانم از فکر برادرم بیرون بیایم ، دست

خودم نیست ، اصلاً هم دوست ندارم فکر کنم او تک و تنها آن بالا ، در

آن قلعه ی ترسناک است .»

## فصل سیزده

### سر و صداهاى شبانه

ژاڪ كه در گوشه اى سر پوشيده از حياط دراز كشيده بود ، آخرين بيسكوييتش را خورد و پتو را محكم تر به دور خود پيچيد . هوا خيلى خنك شده بود . چند لحظه اى به كنگره هاى قلعه خيره شد كه در پهنه اى آسمان مشخص بودند . سپس خوابيد ، كمى بعد كى كى هم به خواب رفت.

ماه كه تا آن موقع پشت ابرها بود ، بيرون آمد و در همان هنگام ، ژاڪ ناگهان از خواب پرديد . چشمانش را باز كرد و همان طور كه بى حركت دراز كشيده بود ، مشغول تماشائى آسمان شد . چند دقيقه اى ، يادش نمى آمد كجاست و به دنبال سقفى مى گشت كه هر وقت بيدار مى شد ، چشمش به آن مى افتاد . همين طور كه به ستارگان و ابرها مى نگريست ، ناگهان به خاطر آور كه در حياط قلعه اى مالفور است . نشست ، كى كى هم بيدار شد و از سر نارضايتى نق و نوقى كرد .

ژاک اندیشید: « نمی دانم چی بود که من را بیدار کرد » ، و با چشم به جستجو در تاریکی حیاط پرداخت . به دقت گوش داد ، اما جز صدای صفیر جغدی از جایی در کوهستان ، هیچ صدایی به گوش نمی رسید . سپس صدای خفشی آمد که مشغول شکار شبانه بود . ماه دوباره از پشت ابری بیرون آمد و ژاک به برج نگریست . ناگهان لرزید . بالای برج نور خفیفی را دیده بود ، مثل نور یک چراغ قوه . به دقت نگاه کرد بلکه آن را دوباره ببیند . اما دیگر نوری دیده نشد .

پیش خود گفت : « شاید برق آسمان بوده است . »

و نشست تا خوب فکر کند . چرا ناگهان بیدار شده بود ؟ آیا وقتی خواب بود ، صدای پای شنیده بود ؟ از اینها گذشته ، شاید کسی در قلعه است ... همه چیز عجیب به نظر می آمد و ژاک نمی دانست چکار کند . هیچ دلش نمی خواست از زیر پتوی گرم و نرمش بیرون بیاید و قلعه را جستجو کند . اصلاً آنچه دیده بود ، نور بوده است ؟ دیگر خیلی هم مطمئن نبود ...

دست آخر ، از ترس و تنبلی خود خجالت کشید . تصمیم گرفت بلند شود و برود ببیند کسی در برج هست یا نه . اول به کی کی سفارش کرد که

ساکت بماند و بعد ، با احتیاط از حیاط گذشت و به سوی در ورودی قلعه به راه افتاد ، البته مراقب بود که از مسیر سایه ها و تاریکی عبور کند . وارد سرسرای بزرگ شد و گوش داد . هیچ صدایی نمی آمد . روی چراغ قوه را به دقت با دستمالش پوشاند تا نورش کمتر شود و بعد آن را روشن کرد . سرسرا خالی بود . ژاک از پلکان بزرگ سنگی بالا رفت و از راه ماریج داخل برج شد . وقتی پای پلکان باریک حلزونی شکل رسید ، لحظه ای تردید کرد . آیا باید خود را به خطر می انداخت و بالا می رفت ؟ لازم بود همه ی شهامتش را جمع کند تا بتواند بالا برود . سرانجام ، به آخرین طبقه رسید . در نور ماه ، کاملاً معلوم بود که هیچکس آنجا نیست .

ژاک فکر کرد : « باید خواب دیده باشم . بروم دوباره بخوابم . »

اما در بازگشت از سرسرا ، به ناگهان ایستاد . صدای خفیفی به گوشش رسیده بود ، صدایی مانند صدای آبی که بر زمین می ریخت .

« یعنی کسی در آشپزخانه است ؟ کسی که با تلمبه آب می کشد ؟ »

اول از ترس ، سرجایش میخکوب شد . سپس با همه ی سرعتش به حیاط دوید ، حواسش هم بود که از زیر نور ماه نگذرد و از کنار دیوارها رد

شود. می لرزید. کی کی سرش را در گوش او کرده بود و با زمزمه های خود او را دلداری می داد. به خوبی حس می کرد که ژاک ترسیده است.

کمی بعد، پسر ناگهان از ترس خود خجالت کشید و برای آنکه به خود ثابت کند بزدل نیست، تصمیم گرفت به آشپزخانه برگردد.

« اگر یک ولگرد باشد که وقتی من را ببیند، او بیشتر از من خواهد ترسید.»

و این بار، بسیار آرام به قلعه بازگشت. اما این دفعه، سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود. در آشپزخانه، هیچ صدای آب یا صدای تلمبه ای نمی آمد. ژاک چند دقیقه صبر کرد، کی کی هم روی شانه ی او کاملاً ساکت بود.

ژاک با خود گفت: « فکر نمی کنم چیز بیشتری دستگیرم شود.»

و نور چراغ قوه اش را به طرف ظرفشویی گرفت. هیچکس آنجا نبود. پس از آن، چراغ را به همه ی گوشه های آشپزخانه انداخت. هیچ جا، هیچ نشانه ای از یک جنبنده نبود.

ژاک با خیال راحت نفسی کشید . نزدیک ظرفشویی رفت و زمین را بررسی کرد . همچنان گودال آبی زیر پایش بود ، اما آیا تازه است یا همانی بود که خودشان آن روز وقت آزمایش تلمبه، درست کرده بودند ؟ هیچکس نمی توانست دقیقاً بگوید .

ژاک سرانجام برگشت که بخوابد ، اما هم بسیار کنجکاو شده بود و هم از ترس خود قدری خجالت می کشید . هوا کاملاً سرد بود و زمین به نظرش خیلی سفت می آمد . خودش را در پتو پیچید و تلاش کرد که گرم شود و تصمیم گرفت که حتماً بخوابد و دیگر به آنچه گذشته بود ، فکر نکند .

سر و صدای عقابها او را بیدار کرد . کی کی عجله داشت که زودتر پاسخ آنها را بدهد . روز شده بود . ژاک چشمانش را مالید و خمیازه ای کشید . بلافاصله حوادث شب به یادش آمد . اما حالا که روز شده بود ، دیگر از هیچ چیز نمی ترسید .

« چقدر احتمم . احتمالاً فقط خواب دیده ام . این طور نیست ، کی کی ؟ البته که همین طور است ، یک کلمه از این اتفاق را نه برای دختران و نه برای هانری تعریف نکنی ... فهمیدی، کی کی ؟ آنان یا ما را مسخره می

کنند یا دست کم خواهند ترسید . همه ی ماجرا فقط در تخیل من بوده

است ... حالا ، بلند شو ! برویم از عقابها عکس بگیریم !»



## فصل چهارده

### ژاک غافلگیر می شود

ژاک خود را در پتوی محافظش پیچید و وارد مخفی گاهش شد. قبل از هر چیز، دوربینش را بررسی کرد تا ببیند کاملاً تنظیم است یا نه. همه چیز مرتب بود.

با خود گفت: « عالی است. بچه عقاب ظاهراً خواب است و در آشیانه تنهاست. می توانم از لحظه ی بیدار شدنش یک عکس خوب بگیرم.»  
مسلماً برای ژاک چندان جالب نبود که تا لحظه ی بیدار شدن جوجه عقاب، بی حرکت بماند. اما او و هانری می دانستند که بی حرکت ماندن برای بررسی رفتار پرندگان شرط لازم است. به همین دلیل، روی پشت دراز کشید و سعی کرد صبورانه انتظار بکشد. و اما کی کی، بر شاخه ای نشست و به نظر می رسید غرق تماشای طبیعت شده است.

ناگهان ، بچه عقاب چشمانش باز شد . بالهایش را یکی یکی باز کرد ، تا لبه ی آشیانه پیش آمد ، سرش را بلند کرد و با چشم به دنبال پدر و مادرش در آسمان گشت . ژاک در حالی که دگمه ی دوربین را فشار می داد ، آهسته گفت : « اوهوم ، درست شد ! »

پرنده صدای تیک خفیفی شنید و برگشت تا بخوابد . اما عکس گرفته شده بود . خیلی زود ، ترسش را از یاد برد و به لبه ی آشیانه بازگشت تا آنجا منتظر پدر و مادرش بماند . کمی بعد ، دو عقاب بزرگ با بالهای گسترده رسیدند . بچه با خوشحالی و بالهای باز کرده و لرزان از آنها استقبال کرد . یکی از آنها خرگوشی صحرائی را که در چنگال گرفته بود ، آورد . آن را در آشیانه انداخت و بچه عقاب فوراً با منقار نیرومند خود مشغول تکه تکه کردن آن شد . ژاک از این صحنه عکس گرفت . هر سه پرنده صدای تیک دوربین را شنیدند و با احتیاط بر فراز بوته زار چرخیدند . به نظر ژاک آمد که پرنده ی نر دوربین را که زیر نور آفتاب و در میان شاخه های تمشک برق می زد ، تشخیص داده . لحظه ای با دیدن عقاب که به طرف دوربین حمله ور شده بود تا آن را قطعه قطعه کند ، وحشت

کرد . اما کی کی از آن وضع نجاتش داد . به طرف آشیانه ی عقابها پرواز کرد و به آنها بازبان خودشان سلام کرد . جوجه عقاب چنان سرگرم بلعیدن خرگوش بود که هیچ توجهی به او نکرد اما پدر و مادرش ظاهراً از اینکه دوباره این قوم و خویش دور خود را می دیدند ، خوشحال شدند .

ژاک عکس دیگری گرفت و این بار ، پرندگان متوجه چیزی نشدند .

ژاک اندیشید : « خوب شد ! حالا ، آنها به صدای تیک و به دیدن برق فلز دوربین عادت کرده اند. »

تمام مدت صبح ، او عکس گرفت . و از همان وقت تصور می کرد عکسها در مجلات منتشر شده و اسم خودش را می دید که زیر عکسها چاپ شده است . اگر این رؤیا به واقعیت می پیوست ، در چنان روزی ، چقدر احساس غرور می کرد !

ناگهان کی کی جیغی کشید که دو عقاب را به پرواز در آورد . خودش هم پرواز کرد و ژاک دید که پشت دیوار حصار قلعه ناپدید شد .

برایش سؤال شد : « کجا ممکن است رفته باشد ؟ تازه می خواستم از او همراه با عقابها عکس بگیرم ... »

کی کی حدود نیم ساعتی پیدایش نبود. سپس در حالی که بر شانه ی تینا نشسته بود، سر و کله اش در حیاط پیدا شد. پرنده ی حقه باز سر و صدای بچه ها را که در راه بودند، شنیده و پیش آنان رفته بود. عقابها با شنیدن صدای بچه ها که به آشیانه ی آنها نزدیک می شدند، در آسمان به چرخش در آمده و برای دفاع از بچه شان در صورت لزوم آماده شدند.

ژاک از مخفی گاهش صدا کرد: «من اینجا هستم! یک دقیقه صبر کنید، زود پیش شما می آیم.»

لوست وقتی دید برادرش، پس از یک شب که در تنهایی سر کرده بود، سر حال است، خیالش راحت شد. به نظر نمی رسید از تنها ماندن آزرده شده باشد.

هانری به او گفت: «برایت ناهار خوبی آورده ایم.»

ژاک گفت: چه خوب. او تازه متوجه شده بود که به طور وحشتناکی گرسنه است.

دنیز پرسید: بساط غذا خوردنمان را کجا پهن کنیم؟ باز هم بالای برج؟

ژاک پیشنهاد کرد: چرا اینجا نه؟ الآن نور عالی است. اگر عقابها برگردند، می توانم باز هم چند تا عکس بگیرم. ترجیح می دهم از اینجا دور نشوم. احساس می کنم آنها به همین زودی پرواز کردن را به بچه شان یاد خواهند داد. امروز صبح هم آنها سعی کردند جوجه را از آشیانه بیرون بیاورند.

تینا گفت: کی کی به پیشوا زمان آمد. تو دیدی که پین امروز صبح هم از کجا وارد شد؟ ما او را بیرون گذاشته بودیم و حالا اینجاست ...

- می دانی ... چیز زیادی نمی شود از میان این بوته زار دید. فکر می کنم که پین از یک لانه‌ی زیر زمینی خرگوش وارد می شود. اما تعداد آنها، آنقدر هست که هیچوقت نمی فهمیم از کدام یکی ...»

لوست کنار برادرش نشست.

از او پرسید: «شب را چگونه گذراندی؟»

- خیلی خوب، یک بار بیدار شدم و کمی بعد دوباره خوابم برد. اما فقط همین.» او تصمیم جدی گرفته بود که از ترس و وحشتش

حرفی نزنند. از طرفی، زیر نور آفتاب، در میان بقیه، آن ترس‌ها به  
نظرش کاملاً احمقانه می‌آمد.

آنان تمام بعد از ظهر را با هم گذراندند، همه جای حیاط را گشتند و به  
برج بازگشتند.

در برج، ژاک همه جا را به دقت بررسی کرد تا بلکه جای پای کسی، ته  
سیگاری یا تکه کاغذی پیدا کند. اما هیچ چیز در آنجا نبود.

لوست پرسید: «تو امشب با ما بر نمی‌گردی؟»

برادرش بلافاصله با اعتراض گفت: معلوم است که نه! مطمئنم که عقاب  
پرواز کردن را یاد می‌گیرد و من به هیچ قیمتی نمی‌خواهم این لحظه را از  
دست بدهم.»

با این حال، ژاک خودش هم فکر می‌کرد که خیلی بهتر است به خانه باز  
گردد. اما تصمیم گرفته بود کاری را انجام دهد و می‌خواست آن را تمام  
کند.

لوست آهی کشید و گفت: «چه بد! نمی‌دانم چرا، ولی از فکر اینکه تو  
تنهای تنها در این قلعه‌ی ترسناک باشی، وحشت می‌کنم...»

- اما لوست ، اینجا یک قلعه ی ترسناک نیست ... یک قلعه ی مستحکم است .

- حالا که اصرار داری ... باشد ، یک قلعه ی مستحکم ترسناک . یقیناً زمانی در اینجا اتفاقات هولناکی افتاده است و حال هم ممکن است چنین اتفاقاتی بیافتد .

- لوست ، حرفهای احمقانه زن . تو بالاخره تینا را می ترسانی ! خودت خوب میدانی که به جز من ، عقابها ، خفاشها و چند تا خرگوش بیچاره ... هیچکس در این قلعه نیست . هانری نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : وقت رفتن است . برایت پتوی دیگری آورده ایم ، که سردت نشود ... با ما تا کنار پنجره می آیی ، ژاک ؟

لوست لحظه ی رفتن برادرش را بوسید و گفت : « خیلی ممنون که دیشب با پیراهنت برایم علامت دادی . به خوبی دیدمت ... و حتی بعداً که چراغ قوه ات را دو سه بار روشن کردی ، باز هم تو را دیدم . روی تختم دراز کشیده بودم اما خوابم نمی برد و دلتنگ بودم . خیلی خوشم آمد که با نور چراغ برایم علامت دادی . »

سپس ، دخترک به کمک طناب از آن بالا تا روی زمین سر خورد .  
ژاک وقتی تنها شد ، احساس کرد بیش از پیش نگران شده است . پس  
کسی با چراغ قوه از بالای برج علامت داده بود . او نه خواب دیده و نه  
خیال کرده بود . این واقعیت داشت . لوست هم او را دیده بود .  
« بنابراین ، آن صدای آبی هم که شنیدم ، حتماً واقعی بوده است ... کسی  
در قلعه بود . اما کی ؟ و چرا ؟ »  
او داشت پشیمان می شد که حوادث شب قبل را برای بقیه تعریف نکرده  
است . اما خیلی دیر بود ، آنان دور شده بودند . لحظه ای فکر کرد که به  
آنان ملحق شود تا دیگر مجبور به دیدن نورهایی در طول شب و شنیدن  
صداها ی اسرار آمیز نشود . بعد ، خود را ملامت کرد و تصمیم گرفت در  
قلعه ی مالفور بماند و سعی کند کلید این راز را کشف کند .



## فصل پانزده

### زیر زمین

ژاک تصمیم گرفت شب را در میان بوته زار تمشک سپری کند. احساس می کرد در مخفی گاهش بیشتر در امان است تا در گوشه ای از حیاط که هر کسی می توانست او را در خواب پیدا کند. بهترین راه حلی که به نظرش رسید، این بود که فوراً بخوابد تا در نیمه های شب بیدار شود. پتویی به دور خود پیچید و پتوی دیگر را تا کرد و به جای بالش زیر سرش گذاشت و طولی نکشید که به خواب رفت. کی کی سرش را در بال خود فرو برد و او هم خیلی زود خوابید. اما پس از چند ساعت، ژاک عضله ی پایش گرفت و از خواب بیدار شد. سعی کرد دراز بکشد و دست و پایش را کش و قوسی بدهد اما بدنش با خارهای تمشک خراش برداشت. نگاهی به صفحه ی شب نمای ساعتش انداخت و دید ساعت دوازده و ده دقیقه ی نیمه شب است اندیشید: « تقریباً همان ساعتی است که دیشب

علامتهای نورانی فرستاده شدند . اگر بخواهم چیزی کشف کنم ، بهتر است از مخفی گاهم بیرون بروم .»

و به چابکی از میان بوته زار تمشک گذشت . کی کی که از خواب پریده بود ، به شدت اعتراض کرد .

« اگر نخواهی ساکت شوی ، اینجا تنهای تنها می گذارمت .»

کی کی فهمید و ساکت رفت و روی شانه ی صاحبش نشست . هر دو به آرامی پایین رفتند و به حیاط رسیدند که به سختی با نور ماه روشن شده بود . اول ژاک هیچ صدای مشکوکی نشنید . تنها صدای باد بود که از میان روزنه های دیوار می وزید . سپس ، به نظرش آمد صدای آبی را از دور و صدای دسته تلمبه را شنیده است . گوش فرا داد . و خیلی زود مطمئن شد صدای پایی را می شنود که بر سنگها طنین انداز می شود . آیا کسی در راه ماریچی که به برج می رسد ، راه می رفت ؟ آیا دوباره می خواستند علامت بدهند ؟

ژاک اندیشید : « اگر این ناشناس روی برج و در حال علامت دادن است ، در قلعه هیچکس نیست . همین حالا باید بروم تو و محل اقامت او را پیدا

کنم . چون به هر حال ، باید جایی اقامت کرده باشد . قطعاً در اتاقهای  
اثاثیه داری که ما آن روز دیدیم ، کسی زندگی نمی کرد . پس باید  
جاهای دیگر را بگردم .»

و وارد قلعه شد ، کی کی همچنان ساکت بر شانه اش نشسته بود . حالا که  
می دانست ناشناسی در قلعه زندگی می کند ، بسیار کنجکاو بود بدانند که  
عامل این ترس و وحشت چه کسی بوده است ؟

در سرسرا ، پیش از همه ، چیزی دید که یکه خورد . از جایی پرتو نوری  
می آمد . نور ضعیفی بود اما نور بود . ژاک ، نگران همه طرف را نگاه  
کرد . سپس متوجه شد که نور از کف اتاق ، یا دقیق تر ، از جایی در زیر  
کف اتاق می آمد . با احتیاط تا آنجا که به نظرش رسید سوراخ بزرگی  
باشد ، پیش رفت . دریچه ای این سوراخ را باز نکرده بود . چون ژاک  
مطمئن بود که قبلاً دریچه ای نبوده است . از همین جاست که نوری بیرون  
می زد و در این نور ، راه پله ای مشخص شده بود ... یعنی این راه پله به  
کجا می رسید ؟ به کدام زیر زمین یا سیاهچال ؟ ژاک از کنجکاوای  
احساس خفگی پیدا کرد .

به طرف در دوید تا مطمئن شود مرد همچنان روی برج است . علامتهای نور را دید با خود گفت :

« خیلی خوب شد ، چند دقیقه ای خیالم راحت است ... »

و ، در یک چشم بر هم زدن پایین پلکان بود و در اتاق بسیار بزرگی آراسته به پرده های نقاشی دیوار کوب . در طول دیوار ، یک ردیف زره چیده شده بود که به نظر می رسید نگهبانی می دهند . میز دراز بزرگی که روی آن پر از ظرف و لیوان بود ، تمامی وسط اتاق را اشغال کرده بود . اثاثیه و فرش ، همه مانند اثاثیه ی اتاقهای دیگر بسیار قدیمی بودند . اما اینجا از تار عنکبوت و گرد و خاک اثر نبود . در گوشه ای ، تخت بزرگ طاق داری بود که پرده های آن کنار رفته بود . ژاک به آن نزدیک شد و حس کرد کسی به تازگی آنجا خوابیده است . بالش ها هنوز مجاله بودند و ملحفه ها طوری به هم ریخته بود که انگار کسی با عجله بلند شده است . روی میز ، کوزه ای آب تازه دید .

با خود گفت : « پس تلمبه برای همین استفاده می شود . برای همین است

که کسی هر شب به دنبال آب می آید ... »

او نتوانست به جستجویش ادامه دهد. با صدای پایی که از بیرون آمد، مجبور شد پله ها را چهار تا چهار تا بالا برود تا در تاریکی سرسرای بزرگ خود را پنهان کند. سپس، به شتاب وارد سالن شد. اما آنقدر عجله داشت که پایش به چهار پایه ای خورد و آن را واژگون کرد. همان موقع، قدمها در بیرون متوقف شد. سر و صدای به وجود آمده، شنیده شده بود. ژاک که جرأت نمی کرد بیرون بیاید، پشت کاناپه ای خزید و آنجا چمباتمه زد. کی کی هم روی شانه اش بود. هر دو نفسشان را حبس کرده بودند. اما ژاک حس می کرد صدای ضربان قلبش که داشت از سینه جدا می شد، در تمام اتاق طنین انداز شده. کی کی که متوجه ترس صاحبش شده بود، محکم تر شانه ی ژاک را چسبید. ناگهان، پرواز کرد، به چند چیز برخورد کرد و در آخر، جیغی مثل عقاب کشید و خود را روی سر مردی که وارد سالن شده بود، انداخت. مرد مزاحم فریادی از ترس برآورد و سعی کرد پرنده را بگیرد. همان موقع ژاک صدای خرد شدن چیزی را بر زمین شنید. حدس زد که چراغ قوه بوده است و خیالش راحت شد. حالا دیگر کی کی داشت صدای سوت قطار را تقلید می

کرد و در همان حال ، به سویی دیگر فرار کرد . مرد در تاریکی به دنبالش رفت اما تنها موفق شد یکی از پرهایش را بکند . آنگاه پرنده برگشت و بر شانه ی صاحبش نشست و صدای پارس سگی خشمگین را در آورد . صدای خشنی فریاد زد : « لعنتی ! .... چراغ قوه ام شکست . این اتاق پر از پرنده و سگ است . نمی دانم این دیگر چی بود ؟ حتماً یکی از آن عقابها ... »

و غرولند کنان رفت . ژاک صدای قرقر عجیبی شنید و سپس دوباره سکوت برقرار شد . ژاک و کی کی تا مدتی بعد هم کز کرده پشت کاناپه ماندند و جرأت تکان خوردن نداشتند . بالاخره ، ژاک نوک پا به طرف در راه افتاد . در سراسر ، همه جا تاریک بود . نور ناپدید شده بود . پسر بی آنکه دیگر به ورودی اسرار آمیز ، پلکان و زیر زمین فکر کند ، دوید تا در بوته زار خود پناه بگیرد . سعی کرد بخوابد . اما حالا که این همه سؤال برایش مطرح شده بود ، چطور می توانست بخوابد ؟

ژاک پیش از هر چیز از خود می پرسید این مرد چطور توانسته است وارد قلعه شود و آذوقه از کجا می آورد ؟ شاید هم با علامت غذا می خواسته

است . در این صورت ، مردان دیگری می آمدند ... و دوباره همین سؤال :

یعنی از کجا داخل می شوند ؟

ژاک با خود گفت : «درست وسط یک ماجرای اسرار آمیز آمده ایم . مثل

سال گذشته ... بقیه چه خواهند گفت وقتی همه ی این ماجرا برایشان

تعریف شود ؟»

در این افکار بود که بالاخره چرتش گرفت . صبح ، با نور آفتاب که از

لابه لای شاخه های تمشک به چشم می رسید ، بیدار شد .

همین طور که بلند می شد ، با خود گفت : « این بار مطمئنم که آنچه دیده

ام ، خواب نبوده است . هیچوقت نمی توانستم همه ی این چیزها را خیال

کنم ... »

از مخفی گاهش بیرون آمد و به دنبال بیسکویتهایی گشت که از شب قبل

مانده بود و می شد به جای صبحانه آنها را خورد ، سپس لبه ی سطح

صخره ای نشست و به دقت به قلعه نگاه کرد . یعنی مردی که در قلعه

پنهان شده بود ، کی بود ؟

ناگهان چشمش به صحنه ای افتاد که به نظرش باور کردنی نبود . دو مرد از میان حیاط می گذشتند و به طرف ساختمان می رفتند . آنان چطور تا آنجا رسیده بودند ؟ آیا راهی مخفی وجود داشت یا آنکه این مردان کلید درهای عظیم محوطه را داشتند ؟

آنان به آرامی و بی آنکه خود را مخفی کنند ، به سوی قلعه می رفتند . ژاک اندیشید : اینان از روشنایی روز نمی ترسیدند ، مثل «مرد شب» نبودند . سپس ناگهان چیزی به فکرش رسید : «اگر مرد دیشب ، آنچه را که اتفاق افتاده ، تعریف کند و آنان به جستجوی قلعه مشغول شوند ، چه بر سر من خواهد آمد ؟»



## فصل شانزده

### حوادث

ژاک چنان با عجله به میان بوته زار رفت که حتی وقت نکرد خود را در پتو بپیچد و به شدت خراش برداشت. وقتی در پناهگاهش بود، یک دفعه یادش آمد که شب قبل، پاکتی محتوی پوست سیب در حیاط گذاشته است.

اندیشید: «اگر مردان آن را پیدا کنند، نتیجه می گیرند که کسی در قلعه است و همه جا را خواهند گشت.»

او مدتی طولانی منتظر ماند بی آنکه جرأت تکان خوردن داشته باشد. نمی دانست آیا باید آرزو کند که هانری و دختران زودتر برسند تا او تنها نباشد یا کاملاً برعکس، بهتر بود دیرتر برسند تا فرصتی باشد که مردان بی آنکه به آنان برخورد کنند، بیرون بروند.

«اگر این آدمها اینجا را برای مخفی شدن انتخاب کرده اند، قطعاً خوششان نخواهد آمد که ما را در این محل ببینند... و انگهی، شاید ما نباید هیچوقت به

این قلعه می آمدیم . از این گذشته ، اینجا احتمالاً مال کسی است ... از کجا معلوم که مال این آدمها نباشد؟»

به ناگاه ، در حیاط صدای حرف شنید . دل به دریا زد و سرش را از بوته زار بیرون آورد تا ببیند چه خبر است . همان دو مرد بودند که با هم حرف می زدند . یکی از آنها ، ریش سیاه انبوهی داشت و تقریباً زشت بود . آنان به یک زبان خارجی صحبت می کردند که ژاک نمی فهمید . ناگهان حرفشان را قطع کردند و ندایی از تعجب سر دادند .

مرد ریشو پاکت را از زمین برداشت و هر دو پوست هایی را که هنوز تازه بودند، بررسی می کردند . سپس از هم جدا شدند و شروع به جستجوی وجب به وجب قلعه کردند . ژاک خودش را تا جایی که می توانست ، در میان بوته زار جمع و جور کرد . پس از مدتی که به نظر او پایان ناپذیر بود ، سر و کله ی مردان در برابر او و از سوی دیگر در برابر آشیانه ی عقابها پیدا شد . به آشیانه نزدیک شدند و چشمشان که به جوجه عقاب افتاد ، یکی از دو مرد خواست آن را بگیرد . در همان موقع ، سر و صدای زیاد به هم خوردن بالها به گوش رسید و عقاب مادر از آسمان به طرف سر مرد هجوم آورد . رقیش تلاش کرد پرنده ی

خشمگین را براند. در آن وقت، ژاک دید پرنده ی دیگر هم آماده ی حمله کردن به دو مرد است و فکری به نظرش رسید. مردی که عقاب به او حمله کرده بود، کاملاً به سوی ژاک برگشته بود و او می توانست صورت ریشو و گردن کلفتش را ببیند. دگمه ی دوربین را فشار داد... تیک! عکس مرد گرفته شده بود. مردان صدای تیک را شنیدند و با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. اما از آنجا که عقابهای خشمگین می خواستند دوباره حمله کنند، آنان فرار کردند و متقاعد شدند که هیچکس نمی تواند در همسایگی پرندگان این چنین وحشی پنهان شود.

و اما ژاک همچنان عقابها را زیر نظر داشت. آشکار بود که آنها دیگر در اینجا احساس امنیت نمی کردند و می خواستند بچه شان را از آشیانه بیرون بیاورند. پس باید به او پرواز کردن را بیاموزند تا از دست آدم ها بگریزند. ژاک که ترس و وحشت خود را از یاد برده بود، دیگر هیچ چیز به جز کوشش دو عقاب برای به پرواز در آوردن بچه شان برایش جالب نبود. آنها جوجه را تا کنار آشیانه آوردند، سپس او را تانوک تخته سنگی که آشیانه بر آن قرار داشت، هل دادند. پرنده ی کوچک ترسیده بود و کوشید به عقب بازگردد اما مادرش

شروع کرد به بال بال زدن دور او و سعی کرد برایش توضیح دهد که باید مانند مادر بال بزند . جوجه که ناراحت به نظر می رسید ، گوش می داد یا ظاهراً گوش می داد . سپس بدون دلیل مشخصی ، ناگهان بالهایش را باز کرد . بالهایش بسیار بزرگ بود ... ژاک پشت سر هم عکس می گرفت . جوجه عقاب چنان به شدت شروع به بال زدن کرد که چند بار پشت سر هم از جایش بالا پرید . بعد ، به طرزی با شکوه ، به لبه‌ی آشیانه دوید و در میان پدر و مادرش که با جیغ هایشان او را تشویق می کردند ، به هوا برخاست . خارق العاده بود! او پرواز می کرد!

وقتی که ژاک حلقه فیلم جدیدی را در دوربینش می گذاشت ، صدای بچه‌ها را شنید . زود پایین آمد و پیش آنها رفت . هانری فوراً پرسید : چه شده ؟ نگران به نظر می رسی . لوست حرفش را قطع کرد و گفت : ما خیلی خوراکی برایت آورده ایم خاله آلیس به ما قول داده که برای دو سه روزت کافی باشد . او مجبور شد به دیدن خاله پولین<sup>۱</sup> برود که دوباره مریض شده است .

---

<sup>۱</sup> Pauline

دینز گفت: به نظر نمی رسد از اینکه آمده ایم پیش تو بمانیم، خیلی خوشحال شده باشی. ژاک گفت: گوش کنید، اینجا اتفاقات عجیبی در جریان است... خیلی عجیب... شاید بهتر بود که شماها اصلاً نمی آمدید... همین حالا همه جور عکسی را که می خواستم از عقابها بگیرم، گرفته ام. به من اعتماد کنید، بهتر است یک لحظه هم تأمل نکنیم و همگی به خانه برگردیم.

هانری با تعجب گفت: فوری به خانه برگردیم! حداقل بگو برای چه؟

ژاک گفت: باشد! اما تینا را چکار کردید؟

لوست گفت: خاله اش نگذاشت که بیاید. می دانی که، او هم مثل همه ی روستاییان این کوهستان باور دارد که قلعه ی مالفور جای خطرناکی است و به تینا اجازه نداد حتی با ما به اینجا بیاید.

هانری حرفش را قطع کرد و گفت: داستانت را تعریف کن.

ژاک پرسید: اول بگوید آیا آدمهایی را دیدید که از کوهستان پایین بروند؟

هانری گفت: بله، ما از دور سه مرد را دیدیم. چطور؟

- چه شکلی بودند؟ آیا یکی از آنان ریش سیاهی داشت؟

- نمی شد چهره شان را تشخیص داد، خیلی دور بودند.

ژاک به فکر فرو رفت و زیر لب گفت: سه مرد. یعنی باید «مرد شب» هم بیرون رفته باشد...

دنیز بی صبرانه پرسید: «مرد شب» دیگر کیست؟ از چی حرف می زنی؟ ژاک حوادث شب پیش را تعریف کرد. بقیه با کمال تعجب گوش می کردند.

لوسه فریاد کشید: «زیر زمین! کسی هم در آن زندگی می کند؟ خوب می دانم اگر تینا بود، چه می گفت... او باور داشت که قلعه نشین پیر است و فکر می کرد که ما را مثل بقیه زندانی خواهد کرد تا دیگر هیچوقت کسی سخنی درباره ی ما نشنود!

ژاک حرفش را قطع کرد و گفت: حرفهای احمقانه زن. اتفاقی اینجا در جریان است و من دلم می خواهد بدانم چیست. اگر فقط رنه مارشال اینجا بود! به ما می گفت چکار باید کرد... اما فکر می کنم الآن بهتر است همگی به خانه برگردیم. ماندن در اینجا خطرناک است چون ممکن است با آدمهای خطرناکی سر و کار پیدا کنیم.

هانری تأیید کرد: حق با توست. اما چون احتمال می دهی که سه مرد بیرون رفته باشند، شاید بشود نگاهی به زیر زمین بیندازیم. تو چه می گویی؟ شاید آنجا علامتهایی پیدا کنیم که ما را به سر نخ می برسانند.

ژاک گفت: پس برویم. البته کی کی هم می آید. پین کجاست؟

هانری پاسخ داد: پیش تینا گذاشتمش تا او را سرگرم کند. تینا ببیند که ما بر می گردیم، خیلی خوشحال می شود!»

آنان وارد ساختمان شدند. پسرها چراغ قوه هایشان را روشن کردند. حالا که اطمینان داشتند آنجا تنها هستند، مرتب با همدیگر حرف می زدند و شادمان می خندیدند. ژاک آنان را به انتهای سرسرا برد و زمین را بررسی کرد. دیگر هیچ روزنه ای آنجا دیده نمی شد. مدخل شب پیش ناپدید شده بود. بچه ها به دنبال دریچه ای گشتند اما هیچ اثری از آن پیدا نکردند. هانری کم کم داشت پیش خودش فکر می کرد نکند ژاک خواب دیده است، اما در همین موقع چشمش به قلبی آهنی افتاد که در دیوار عقبی کار گذاشته شده بود. فلز آن براق بود، انگار که مرتب از آن استفاده شده بود. هانری آن را گرفت و کشید. اهرم اندکی تکان خورد و

ناگهان ، صدای قژقژی تقریباً زیر پای لوست به گوش رسید لوست پرید عقب و وحشت زده جیغی کشید . زمین باز شد . سنگ بزرگی به طور اسرار آمیز جابجا شد و پلکانی سنگی ظاهر شد ، و احتمالاً به همان زیر زمینی راه داشت که ژاک شب گذشته دیده بود . بچه ها مبهوت اما غرق در کنجکاوی پایین رفتند . یک چراغ نفتی روی میز روشن بود و به سختی اتاق را روشن می کرد . لوست و دنیز با علاقه مندی به پرده های منقوش به صحنه های شکار نگاه می کردند که دیوارها را پوشانده بود . هانری توجهش به زره ها جلب شده بود .

ناگهان پرسید : «ژاک کو ؟»

دنیز پاسخ داد : برگشت به دنبال کی کی برود . اه ! هانری ، آنجا را نگاه کن ، در آن دیوار ، اهرمی مثل قلاب بالا هست . اگر آن را بالا بکشم ، چه می شود ؟» آن را کشید و سنگ بزرگ با صدای قژقژی دوباره سر جایش قرار گرفت و سه بچه را زندانی کرد .



## فصل هفده

### ادامه ی ماجرا

بچه ها به سنگ که به طور اسرار آمیزی سر جایش قرار گرفت ، خیره شده بودند . واقعاً شگفت انگیز بود . امان ناگهان ، هانری فریاد زد :

«دنیز! قلاب را ول کن ! برو کنار و بگذار من آن را بکشم .»

اما بیهوده تلاش کرد قلاب را بکشد یا فشار دهد ، چون سنگ سر جایش ماند . او در حالی که با چشم به دنبال حلقه یا دستگیره ای می گشت گفت :

« بسته می شود اما از اینجا باز نمی شود . با این حال ، حتماً باید راهی برای باز کردن آن باشد ... وگرنه ، مردی که مخفیانه اینجا زندگی می کند ، نمی توانست شب بیرون بیاید . »

دو دختر خیلی وحشت کرده بودند . لوست حس می کرد که زره ها آنان را نگاه می کنند و به ترس و وحشت آنان می خندند .

دنیز گفت: «گوش کن ، هانری ، ژاک زود برمی گردد . وقتی ببیند که ورودی زیر زمین بسته است ، قلبی را که در سراسر است ، خواهد کشید تا آن را باز کند لازم نیست نگران باشیم .

برادرش پاسخ داد : شاید . اما اعتراف کن کار احمقانه ای کردی به چیزی دست زدی که نمی دانستی برای چه بکار می رفت .

دنیز به تندی پاسخ داد : تو هم اعتراف کن ، مثل اینکه خودت هم دقیقاً همین کار را کردی .»

هانری شانه اش را بالا انداخت و رفت تا از نزدیک زره ها را بررسی کند . خیلی دلش می خواست برای تفریح هم که شده ، یکی را امتحان کند . ناگهان فکری به خاطرش رسید .

« می توانم شوخی با مزه ای با ژاک بکنم . در یکی از زره ها پنهان شوم . وقتی در را باز می کند ، به او نگوید من کجا هستم . آن وقت من توی زره از روی پایه پایین می آیم ... چقدر او خواهد ترسید !...»

لوسه پذیرفت : فکر خوبی است ! عجله کن ... می دانی چطور باید آن تورفت ؟

- نه ، اما نباید کار خیلی سختی باشد . یک کمی به من کمک کن .  
کمی بعد ، هانری در زره بود ، کلاهخود را بر سر گذاشته و نقاب آن را  
روی صورتش پایین آورده بود . هر چه را که در اطرافش می گذشت ، به  
خوبی می دید . اما هیچکس شکش نمی برد که کسی در زره هست . با  
سر و صدای زیاد آهن پاره ها روی پایه ی زره رفت و بی حرکت ایستاد .  
خواهرش پرسید : « آن تو ، حالت خوب است ؟

- ای ، تقریباً . اما نمی فهمم در چنین پوششهای سختی چطور می  
توانستند بجنگند . من که پنج دقیقه ای نمی توانستم راه بروم ... درون  
آن وحشتناک ناراحت است .

لوست پرسید : چرا ژاک بر نمی گردد؟ می ترسم مردان برگشته باشند و  
اور را جایی زندانی کرده باشند .

دنیز که خودش هم داشت کم کم نگران می شد ، پاسخ داد : فکرنمی  
کنم . اما نمی دانم چرا اینقدر دیر کرده ... آخر او کار دیگری به جز صدا  
کردن کی کی نداشت ، کی کی هم که هیچوقت خیلی دور نمی شود ،  
دیگر باید برمی گشت !

صدای گرفته ای که از اعماق زره بیرون می آمد ، گفت : دخترها ، گوش کنید ! الان چیزی به فکرم رسید . به طور قطع مردانی که ما دیده ایم ، همان مردان داخل قلعه نبوده اند .

دنیز وحشت زده فریاد زد : چه می گویی !

- یک کمی فکر کنید به جایی که ما آنان را دیدیم . دقیقاً پایین کوهستان ، نزدیک مزرعه بود... خوب از مزرعه به قلعه راهی ندارد ، همه مان این را می دانیم ؛ پس مردانی که ما دیدیم ، نمی توانستند از قلعه آمده باشند . آنان فقط کارگران مزرعه بوده اند .» دنیز و لوست به فکر فرو رفتند. هانری حق داشت .

لوست فریاد زد : « همین طور است ! اگر آنان قصد داشتند خود را پنهان کنند ، به مزرعه نزدیک نمی شدند که تمامی سگهایش به آدمهای ناشناس پارس می کنند .

- اما سگها پارس نکردند و گرنه ما شنیده بودیم . پس مردان هنوز در قلعه اند . لوست زیر لب گفت : ای کاش ژاک زودتر برگردد!»

اما ژاک باز هم نیامد . البته تقصیر او نبود ...

او کی کی را در سالنی که اثاثیه داشت و او شب قبل آنجا پنهان شده بود ، یافت . پیش از آنکه به زیر زمین برگردد ، از پنجره نگاهی انداخته و سه مرد را دیده بود که در گوشه ای از حیاط ایستاده اند .

فکر کرد : « لعنتی ! هانری اشتباه کرده است . مردانی که او دیده ، همان مردان قلعه نبوده اند ... خدا کند پیش از من به زیر زمین نرسند و من وقت داشته باشم بقیه را خبر کنم ! »

به سرسرا دوید . آنجا ، اول از همه چشمش به سنگ افتاد که ورودی زیر زمین را بسته بود ، اما نمی توانست حدس بزند دنیز بوده که آن را از داخل بسته است . از خود پرسید آیا دختران و هانری بیرون آمده اند و ممکن بود کجا باشند ؟ همان موقع ، صدای حرف زدن مردان را شنید که نزدیک می شدند . به سالن دوید و پشت یک پرده ی نقاشی پنهان شد .

مردان را دید که وارد سرسرا شدند ، و آذوقه هایی که بچه ها همان روز صبح آورده بودند ، در دست داشتند . آنان به زبان نامفهومی با هم بحث می کردند . به نظر می رسید اوقاتشان خیلی تلخ است .

ژاک با خود گفت: « حتماً باید راهی پیدا می کردیم که هر چه زودتر از اینجا بیرون برویم. » مردان ظاهراً برای جستجوی دوباره ی قلعه ، از یکدیگر جدا شدند . اما یکی از آنان درست مقابل در سالن ایستاد و همانجا ماند. به این ترتیب ، ژاک نمی توانست از مخفی گاهش خارج شود. مرد به آرامی سیگار می کشید و ژاک جز انتظار هیچ کار دیگری از دستش بر نمی آمد . چقدر از نبودن رنه متأسف بود ! ... اگر رنه آنجا بود ، مثل سال گذشته ، بر اوضاع مسلط می شد ...

مرد سیگارش را تمام کرد . اما از انداختن ته سیگار روی زمین خودداری کرد . سیگار را به دقت بر سکه پولی که از جیبش در آورده بود ، فشرده و خاموش کرد و آن را در قوطی آهنی کوچکی گذاشت . واضح بود که نمی خواست هیچ ردی از خودش باقی بگذارد. ژاک صدای پاهای او را شنید ، سپس از صدای قزقرزی که آمد ، متوجه جابجا شدن سنگ شد . ژاک داشت سگته می کرد . حالا چه می شد ؟ آیا بقیه از زیر زمین بیرون آمده بودند ؟ اگر مرد آنان را پیدا می کرد ، چه می شد ؟

وقتی بچه ها صدای قژقژ سنگ را شنیدند ، به پله ها خیره شدند به امید آنکه ببینند ژاک می آید . اما وقتی چشمشان به مردی افتاد که به آرامی پایین می آمد ، هاج و واج ماندند . مرد وقتی چشمش به دخترها افتاد ، اخمهایش به شدت در هم رفت .

لوس با دیدن آن چهره ی کریه ، وحشت زده شد ... مرد بینی بسیار بزرگ ، چشمان خیلی ریز و لبهایی قیطانی داشت . چشمانش در زیر ابروهای پرپشت و نامرتب او تقریباً معلوم نبود . او گفت: «خوب ، خوب!»  
چطور به خودتان اجازه دادید بیایید اینجا و وارد اتاق من بشوید ؟ این کار چه معنی دارد ؟»

او دوباره از پلکان بالا رفت تا رفقایش را صدا کند .

دو دختر به گریه افتادند .

هانری که هنوز در همان زره پنهان شده بود ، یواش گفت :

« نترسید . آنها را متقاعد کنید که شما دو دختر کوچک از همه جا بی خبر هستید و می خواستید قلعه را تماشا کنید و تنها هم هستید . یک کلمه هم از من و ژاک حرف ننزید و گرنه نخواهیم توانست کمکتان کنیم . من

همین جا پنهان می مانم تا وقتی که بتوانم فرار کنم . آنها هیچوقت متوجه نخواهند شد که من توی این زره هستم .»

او نتوانست بیشتر از این حرف بزند . سه مرد داشتند پایین می آمدند و وارد زیر زمین می شدند . یکی از آنان ریش سیاه انبوهی داشت ، دیگری صورتش تراشیده بود . مرد اولی که دخترها او را دیده بودند ، از همه زشت تر بود .

لوست دوباره زد زیر گریه . دنیز هم دلش می خواست همان کار را بکند . اما جلو اشکهایش را گرفت چون خجالت می کشید جلو این مردان شرور گریه کند . مرد ریشو پرسید : « چرا به اینجا آمده اید ؟ اینجا چکار می کنید ؟ حقیقت را بگویید ، وگرنه ، وای به حالتان !»



## فصل هجده

### زندانیان در قلعه

دنیز در حالی که سعی می کرد صدایش نلرزد ، گفت : « ما فقط می

خواستیم قلعه را ببینیم . نمی دانستیم اینجا مال شماست !

مرد ادامه داد : چطور وارد این اتاق شده اید ؟

- کاملاً اتفاقی و وقتی دیدیم سنگ باز می شود ، خیلی تعجب کردیم .

خواهش می کنم بگذارید ما برویم . ما تنها هستیم ، فقط ما دو تا ،

قصد بدی هم نداشتیم .

مرد ژنده پوش پرسید : آیا کس دیگری هم هست که بداند ما اینجا

هستیم ؟

- نه ، هیچکس . اولین بار است که شما را می بینیم و همین حالا هم

زیر زمین را پیدا کردیم . خواهش می کنم ، بگذارید ما برویم !

- احتمالاً خیلی وقت است که دارید در این حوالی پرسه می زنید .

خوراکی هایتان را پیدا کرده ایم .

دنیز ادامه داد : آخر از کجا می شد فهمید که این قلعه صاحب دارد ؟ اینجا

همیشه خالی است ، هیچوقت کسی به اینجا نمی آید . همه از آن

می ترسند .

مرد ریشو با بدگمانی پرسید : کس دیگری هم با شما هست ؟

دنیز پاسخ داد : خودتان می بینید که نه . و از ته دل آرزو می کرد که

هیچکس به فکرش نرسد به زره ها نگاه کند .

مردی که ابروهای پریشانی داشت ، خطاب به مرد ریشو گفت : ما همه جا

راه گشته ایم . مطمئنیم که هیچکس اینجا نیست .

دنیز ملتمسانه گفت : خواهش می کنم بگذارید ما برویم . قول می دهیم

که دیگر برنگردیم .

مرد ریشو با شرارت گفت : عجب ! به همین راحتی به خانه تان برگردید

و هر چه را که اینجا دیده اید ، تعریف کنید ! نه ، بچه های من ، شما پیش

ما می مانید تا کاری که ما می خواهیم انجام دهیم ، تمام شود . آن وقت ،

دیگر برایمان مهم نیست ، شاید بگذارم بروید . البته گفتم : شاید ... بستگی دارد که رفتار تان چگونه باشد ... »

هانری در زره از عصبانیت می لرزید اما بی فایده بود و نمی توانست تکان بخورد و تازه ، اگر او هم بود ، کاری از دستش بر نمی آمد .

« حالا ما می خواهیم با هم صحبت کنیم . از این اتاق بروید بیرون . اما همین حول و حوش بمانید و هر بار که صدایتان کردیم ، جواب دهید . »

دختران که کلی خیالشان راحت شده بود ، توانستند به طرف سر سرا بالا بروند سپس ، دهانه ی زیر زمین بسته شد و آنها تنها شدند .

دنیز دست لوست را گرفت و آهسته گفت : « فرار کنیم . باید فوراً از اینجا برویم و برای هانری کمک بفرستیم . جرأت ندارم فکرش را هم بکنم که

اگر او را در زره پیدا کنند ، چه می شود . لوست هق هق کنان گفت : « ژاک ! ... من ... ژاک را می خواهم ! ... »

ژاک جای دوری نبود . همین که شنیده بود در زیر زمین بسته شده و صدای دخترها را شنیده بود ، از سالن بیرون آمده .

حالا، پیش آنان در سرسرا بود. لوست به طرفش دوید و همان طور که گریه می کرد، در آغوشش گرفت.

ژاک به او گفت: «خیلی خوب، لوست! آرام باش... خیلی زود از اینجا بیرون می رویم و به هانری هم کمک خواهیم کرد بیرون برود. دیگر گریه نکن!»

و دوان دوان آنها را به طرف پلکانی برد که به اتاقهای قلعه راه داشت.

«از تخته ی چوبی می گذریم و دیگر در امان خواهیم بود.»

سرانجام، به اتاقی رسیدند که جلو پنجره ی آن تخته ی چوبی بود. دنیز که دلش می خواست زودتر آزاد شود، اول از همه به طرف پنجره شتافت. اما... ناگهان جلو پنجره ایستاد. تخته ی چوبی نبود.

«حتماً اتاق را اشتباه آمده ایم...»

و از این اتاق به آن اتاق دویدند. اما بالاخره باید واقعیت را می پذیرفتند.

ژاک گفت: «از همین می ترسیم که آن مردها فهمیده باشند ما چگونه وارد شده ایم و تخته ی چوبی را برداشته باشند.»

- شاید آن را جای دیگری گذاشته اند. به دنبالش برگردیم.

- طفلکی دنیز ، واقعاً فکر می کنی آن را در گوشه ای گذاشته اند تا ما

هروقت به آن احتیاج داشتیم ، پیدایش کنیم ...

لوست با بغض گفت : چکار باید بکنیم ؟ چه بر سر ما خواهد آمد ؟

دنیز به او گفت : گوش کن ، تمامش کن دیگر ، مدام مثل یک بچه

کوچولو گریه و زاری راه می اندازی ، ذله مان کردی .

ژاک که دلواپس خواهر کوچولوش بود ، معترضانه گفت : راحتش

بگذار . اوضاع خطرناک است . ما در قلعه گیر افتاده ایم و هیچ راهی برای

بیرون رفتن نداریم ... هانری در وضعیتی است که یک عطسه هم می توند

او را لو دهد و مطمئن باش وقتی این مردان اینقدر به خود زحمت می

دهند پنهان شوند ، حتماً دارند کاری می کنند که چندان قانونی نیست ...

آنها باید از اعضای یک گروه تبهکار باشند . دنیز گفت : نباید بفهمند که

تو در قلعه ای . باید کاملاً پنهان شوی . اما کجا ؟

- کاری ندارد ، در همان بوته زار . شماها برگردید ببینید آیا در زیر

زمین هنوز بسته است . در این فاصله ، من می روم پنهان شوم ... اما

خیلی حیف شد که عاقبت نتوانستیم بفهمیم پین از کجا می رفت .

الآن آسان ترین راه این بود که می توانستیم کار او را بکنیم!»

در سرسرا ، سنگ سر جایش بود . دختران به ژاک علامت دادند که راه

باز است . آن وقت ژاک شتابان به جای خود در میان انبوه بوته های

تمشک بازگشت . دنیز و لوست دنبالش رفتند و بر سطح صخره بیرون بوته

زار ایستادند . به ایت ترتیب ، می توانستند نزدیک او باشند و از طرفی ،

آمد و شدهای حیاط را زیر نظر بگیرند .

« اگر مامان مجبور نشده بود برود ، امشب وقتی می دید ما بر نمی گردیم ،

نگرانمان می شد و دنبال ما به قلعه می آمد . اما دقیقاً ...

لوست حرفش را برید و گفت : ساکت شو ! مردان دارند می آیند ... ژاک

، تو که اصلاً حرف نزن . »

مردان دخترها را صدا کردند و دنیز با لحن دلخوری به آنان پاسخ داد .

آنها به دو دختر اشاره کردند که پایین بیایند .

مرد ریشو با لحن تمسخر آمیزی گفت: « خوب، تخته ی کوچک چوبی  
تان را پیدا نکردید؟ دنیز به تندی پاسخ داد: معلوم است که نه، چون شما  
آن را برداشتید!

مرد گفت: فکر خوبی کرده بودید. اما باور کنید که ما از این کار زیاد  
خوشمان نیامد! حالا دیگر دغدغه ی فرار کردن ندارید، حتماً متوجه شده  
اید. می توانید هر چقدر دوست دارید در حیاط بمانید، اما شب باید پایین  
بخوابید، در تختخواب بزرگ. ما خودمان کارهایی در جایی دیگر داریم  
که باید انجام بدهیم. حق ندارید بالای برج بروید و از آنجا علامت بدهید  
. وگرنه، شما را با موشها زندانی خواهیم کرد... و یک تصادف... اما اگر  
دقیقاً همان کاری را که به شما می گوئیم، بکنید، آسیبی نخواهید دید.»  
دخترها جوابی ندادند و مردان به قلعه بازگشتند.

لوست لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: « بیچاره هانری، آن پایین  
از گرسنگی می میرد!

- نخیر هم! مقداری خوراکی روی میز است. حتماً توانسته از روی پایه پایین بیاید و از آنها بردارد. باید یک جوری بشود تینا را خبر کرد. او شاید بتواند کمک پیدا کند. اما چه جوری؟
- لوس است گفت: من می دانم. مثل زمان جنگ که به پای کبوتران نامه می بندند، اگر می شد ما هم نامه ای به پای کی کی می بستیم؟
- کی کی دوست ندارد هیچوقت از ژاک دور شود. پرندگی بسیار باهوشی است، اما نامه رسان نیست! باید راه دیگری پیدا کنیم. اما چه راهی؟»



## فصل نوزده

لوست فکری به ذهنش می رسد

دختران تمام روز را بیرون بودند و لحظه ای هم از ژاک چندان دور نشدند چون می توانستند با او حرف بزنند . مدام در این فکر بودند که بر سر هانری که در آن زره بود ، چه خواهد آمد و آیا مردان او را پیدا نکرده اند .

دنیز گفت : « اگر این آدمها فرانسه حرف می زدند ، شاید او می توانست اسرارشان را بفهمد .

لوست گفت : درست است . با این حال ، دلم می خواست که هانری آن

پایین نباشد ... من به جای او دارم از ترس می میرم !

دنیز با اعتراض گفت : هه ! هانری از هیچی نمی ترسد ، خوت خوب می

دانی .

برعکس ، شرط می بندم که خیلی هم سرش گرم شده باشد .»

لوست اندیشید د نیز دیوانه بود که این طور فکر می کرد . مسلماً د نیز مانند  
لوست برادرش را دوست نداشت . لوست همیشه دلواپس ژاک بود .  
ژاک که چهره‌ی کوچولوی غمگین او را دید ، یواش به او گفت : شجاع  
باش . این ماجرای که دارد برای ما اتفاق می افتد ، یک ماجرای جالب و  
شگفت انگیز است .

- اما من ، از ماجراها وقتی تمام شدند ، خوشم می آید ... نه آن موقعی  
که دارند اتفاق می افتند .

- ای بابا ، بالاخره همه چی درست می شود ، حال می بینی .  
ژاک تا جایی که می توانست دخترها را دلداری داد . با این حال ، خودش  
هم خیلی مطمئن نبود ؛ از طرفی ، خودش در وضعیت بسیار ناراحتی به سر  
می برد که باعث می شد همه‌ی عضلات بدنش منقبض شود . خیلی دلش  
می خواست از بوته زار تمشک بیرون بیاید و حرکتی کند تا پاهایش دیگر  
خواب نرود . اما چاره ای نداشت جز آنکه تا شب صبر کند . کی کی هم  
معلوم بود خسته شده است . و برای اینکه خود را سرگرم کند ، مجموعه‌ی  
هر آنچه را که از برداشت ، تکرار می کرد . صاحبش به او گفت : « همین

که شب شود ، می توانی بروی کمی گردش کنی. اما نباید سر و صدایی  
بکنی.»

بالاخره آفتاب غروب کرد و تاریکی بر حیاط سایه انداخت . سپس هوا  
گرگ و میش شد و همه چیز در تاریکی فرو رفت . دو مرد در حیاط  
پیدایشان شد و صدا کردند : « خوب دخترها ، بیاید بخوابید .

دنیز که دلش می خواست وقتی ژاک توانست از مخفی گاهش بیرون  
بیاید، کمی همراه او گردش کنند ، فریاد زد : ما از تاریکی نمی ترسیم .

مرد ریشو داد زد : به هر حال ، تا نیم ساعت دیگر بیاید پایین .»

دنیز مردان را که به قلعه بازمی گشتند ، با نگاه دنبال کرد و دید که آنها  
در زیر زمین از نظر ناپدید شدند . سپس صدای آشنای سنگ را شنید که  
دوباره سر جایش قرار می گرفت . بعد به طرف ژاک دوید .

« می توانی بیرون بیایی ! مردها در زیر زمین هستند و هوا دیگر کاملاً  
تاریک می شود . ژاک که سر و کله اش از توی بوته زار پیدا شده و  
مدتی مشغول کش و قوس دادن خود بود ، بلند بلند گفت : آخ ! تمام  
بدنم کرخ شده ! برویم در حیاط قدم بزنیم .» هر سه بازو در بازوی

یکدیگر راه افتادند . هنوز چند قدمی نرفته بودند که صدای زوزه ای را از پشت سرشان شنیدند . ژاک لحظه ای چراغ قوه اش را روشن کرد و با تعجب گفت : « پین ! ... دوست خوب قدیمی پین ... چقدر از دیدنت خوشحالیم . »

پین از خوشحالی زوزه های کوتاهی می کشید . دور آنان می دوید و پشت پای ژاک و دخترها را لیس می زد . چپ و راست را می گشت و کاملاً معلوم بود که صاحبش ، هانری را می خواست .

ژاک همین طور که نوازشش می کرد ، گفت : « طفلکی پین من ، باید به ما قناعت کنی . هانری اینجا نیست . »

روباه کوچولو پارس کرد و کی کی به تقلید از او پرداخت .

لوس دست برادرش را گرفت و گفت : « ژاک ، من یک فکری کردم .

ژاک که اصلاً به نقشه های خواهرش اعتماد نداشت ، پرسید : چه فکری ؟

- باید از پین به عنوان نامه رسان استفاده کنیم . پین را با نامه ای پیش

تینا برگردانیم و کمک بخواهیم . مطمئن باش پین به محض اینکه

متوجه شود هانری با ما نیست ، پیش تینا برمی گردد. چون بعد از هانری ، تینا را بیشتر از همه دوست دارد .

دنیز داد زد : چه فکر خوبی ! در میان ما ، فقط پین است که می تواند از اینجا بیرون برود . ژاک گفت : به امتحانش می ارزد . هیچ خطری هم ندارد .»

دفترچه اش را در آورد و کاغذی از آن جدا کرد ، چند کلمه ای روی آن نوشت که برای بقیه خواند:

« تینا ، ما اینجا زندانی شده ایم . در صورت امکان ، هر چه زودتر ، برایمان کمک بفرست .» همگی امضا کردند . سپس با نخی ، نامه را دور گردن پین بستند .

لوست به او گفت : « بجنب ! پین ، همین حال برگرد پیش تینا .» اما ظاهراً پین متوجه نمی شد از او چه انتظاری داشتند . او هنوز امیدوار بود که سر و کله‌ی هانری پیدا شود ، و دور بچه ها می چرخید و سعی می کرد نخی را که دور گردنش بسته بودند ، بگند .

ناگهان یکی از مردان داد زد: «خوب، دخترها، فوراً بیایید پایین! لوست برادرش را بغل کرد و آهسته گفت: شب بخیر، ژاک، ما باید زود برویم. امیدوارم که با همه‌ی این احوال امشب خیلی هم بد نخوابی.

- تو هم خوب بخوابی، نگران من هم نباش. فردا همه چیز روپراه می شود. به محض آنکه پین تینا را پیدا کند، او برای ما کمک خواهد فرستاد.»

دخترها در حیاط تاریک از ژاک جدا شدند. وارد سرسرا شدند و به طرف روشنایی زیر زمین رفتند. آنها با شتاب از پلکان سنگی پایین رفتند و یواشکی نگاهی به زره‌ها انداختند. آیا هانری هنوز در همان زره بود؟ اصلاً نمیشد فهمید.

یکی از مردان گفت: «شما اینجا حبس می شوید.»  
چهره‌ی کریه او در نور چراغ که خطوط چهره اش را زیاده‌تر نشان می داد، وحشتناک هم شده بود. «می توانید در تختخواب بخوابید. فردا صبح می آییم و در را باز می کنیم.»

و از پلکان بالا رفت ، سپس ، ورودی زیر زمین پشت سرش بسته شد .  
دخترها دوباره زندانی شدند . گوششان را تیز کردند . هیچی نشنیدند .  
لوس ت آهسته گفت : « هانری ، تو هنوز اینجایی ؟ حرف بز ، یک چیزی  
بگو . صدای هانری که از توی زره طنین می انداخت ، پاسخ داد : من  
اینجا هستم . اما باید فوراً بیرون بیایم ، دیگر نمی توانم تحمل کنم .  
دنیز پرسید : اما اگر آن مردان برگردند ؟

- خیلی بد می شود ... من دیگر ندارم سر پا بی حرکت بمانم .  
هانری که تمام بدنش کرخت شده بود ، تقلا کرد از توی زره بیرون بیاید  
و صدای ترق و توروو آهن پاره ها با آن ظاهر ترسناکی که داشتند ، بلند  
شد .

لوس ت که داشت به او کمک می کرد ، گفت : « طفلکی هانری ، چه روز  
وحشتناکی را مجبور شدی بگذرانی ! خیلی به فکرت بودیم ...

- بله ، اما روز بسیار مفیدی بود ... اگر می دانستید چه چیزهایی دیدم و  
فهمیدم ! ... باورتان نمی شود که در همین اتاق ، یک راه مخفی  
وجود دارد ، آنجا ، پشت آن پرده نقاشی . لوس ت به دیوار خیره شد ،

انگار که فکر می کرد الان گذرگاه مخفی جلو چشمش باز می شود،

سپس گفت: اه! راستی؟ از کجا فهمیدی؟

- صبر کنید اول از شر این غل و زنجیر خلاص شوم ، همه چیز را

برایتان تعریف می کنم... خدا کند دیگر در زندگی ام چنین چیزی

نپوشم ... نمی توانی تصورش را هم بکنی چه جوری است ... آخیش

! تمام شد .

دنیز با بی صبوری گفت : زودتر تعریف کن ! مطمئنم چیزهای جالبی داری

که برایمان بگویی .»

دنیز حق داشت : آنچه هانری می خواست تعریف کند ، واقعاً جالب بود .



## فصل بیست

### سرگذشت عجیب هانری

دنیز گفت: «برویم توی تختخواب. اگر این مردها برگردند، بهتر است که ما آنجا باشیم. راستی هانری، تو می خواهی چکار کنی؟»

او پاسخ داد: اگر آنان برگردند، من زیر تخت پنهان می شوم. فکر نمی کنم نصف شبی بخواهند اتاق را بگردند. دلیلی برای این کار نمی بینم.»

تختخواب قدیمی آنقدر بزرگ بود که سه تایی در آن، جا شدند. آنها با لذت در تشک ضخیم پُر فرو رفتند. به خصوص برای هانری پس از یک روز نگهبانی در زره، دراز کشیدن روی آن بسیار لذت بخش بود.

کمی بعد، نشست و داستانش را برای آنها تعریف کرد. «یادتان می آید آن وقت که بالا رفتید و من را اینجا گذاشتید؟ از اینکه شنیدم این آدمها آن طور با شما حرف زدند، خیلی عصبانی بودم. اما خوب، هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. چند دقیقه ای که به نظرم طولانی آمد، تنها ماندم، سپس آنان برگشتند و برای مذاکره دور میز نشستند.

- تو می فهمیدی چه می گفتند ؟
- نه ، خیلی هم حیف شد ... سپس نقشه هایی را باز کردند و روی آنها علامتهایی کشیدند ، البته قاعدتاً من از اینجا نمی توانستم بینم که نقشه‌ی کجاست . خم شدم تا بلکه بتوانم متوجه چیزی بشوم اما نزدیک بود تعادل‌م را از دست بدهم . آنها مدتی طولانی نشسته بودند و نقشه‌هایشان بررسی می کردند . بعد ، مشغول غذا خوردن شدند . قوطی های کنسرو را باز می کردند ... من که دهنم آب افتاده بود ...

لوست از او پرسید : « طفلکی هانری ! از کی چیزی نخورده ای ؟ »

هانری سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد .

« نگران من نباش . همین که آنها بالا رفتند ، از پایه‌ی زره پریدم پایین و تقریباً تمام باقیمانده‌ی غذایشان را خوردم . یک کمی می ترسیدم که آنان بعداً متوجه شوند ، اما آنقدر تشنه و گرسنه بودم که دیگر برایم اهمیتی نداشت . می دانید ، از دیدن تمام این زره ها که انگار داشتند من را نگاه می کردند ، آدم خنده اش می گرفت . حس می کردم که می خواهند بیایند همراه من پشت میز بنشینند ...

طفلکی لوست وحشت زده فریاد زد: از این حرفها نزن! و به زره ها نگاه کرد، انگار می ترسید که ببیند آنها یک وقت راه بیفتند.

هانری ادامه داد: « آب خوردن خیلی سخت بود. به خاطر کلاهخود، نمی توانستم سرم را به عقب خم کنم و ظرف آب را توی زره خالی کردم، بعد ترس برم داشت که آنها متوجه آبی که روی زمین ریخته، بشوند... »

دخترها نتوانستند جلو خنده شان را بگیرند. هانری خیلی با مزه آنچه را که بر سرش آمده بود، تعریف می کرد.

«بالاخره، از پایهی زره بالا رفتم. حالم جا آمده بود. وقتی رفتم آن بالا، بیشتر از ده دقیقه طول نکشید که مردها بازگشتند. و بعد، اتفاق عجیبی افتاد.

دخترها که نفسشان در سینه حبس شده بود، پرسیدند: چه اتفاقی؟

- آن پردهی نقاشی را آنجا می بینی؟ همانی که رویش تصویر سگها و اسبهاست؟ اوم راستش، پشت آن یک در مخفی است. نمی دانم چه موقع بود که یکی از مردها پرده را کنار زد و چشمم به تخته

سنگی افتاد که مرد آن را به کناری هل داد؛ پشت آن، یک در بود.  
و سه مرد از آن راه ناپدید شدند.

- کجا رفتند؟

- نمی دانم، اما خیلی دوست داشتم بدانم. حس می کنم که باید یک  
جایی راز بزرگی وجود داشته باشد. من که فکر می کنم این مردها  
دارند برای یک کار غیر قانونی نقشه می کشند. و گرنه چه دلیلی  
دارد که این خارجی ها به یک جای دور افتاده مثل اینجا بیایند،  
مخفی شوند، جلسات سری تشکیل دهند، در زیر زمین زندگی کنند  
و از درهای مخفی بیرون بروند؟

دنیز که داشت از کنجکاوای می مُرد، با حالتی مصمم گفت: زود برویم  
بینیم این در به کجا می رسد.

لوست که حس می کرد در یک روز، به اندازه‌ی کافی ماجرا برایش  
پیش آمده است، با خواهش گفت: نه! تو را به خدا!

دنیز به تندی و با لحنی تحقیر آمیز گفت: تو مثل یک بچه کوچولو  
ترسویی.

هانری معترضانه گفت: اصلاً این طور نیست. ولی فقط طاقت تو را ندارد،  
د نیز. به هر حال، فکر می‌کنم کار اشتباهی است که الان برویم پشت  
پرده را ببینیم. اگر این مردها متوجه شوند که در مخفی آنها را کشف  
کرده ایم، خدا می‌داند چه برسرمان خواهند آورد!« د نیز ساکت شد. او  
خیلی دلش می‌خواست زودتر بفهمد پشت پرده چیست، اما دید که  
هانری حق دارد. بهتر بود صبر کنند و عجله نکنند. او هم به نوبه‌ی خود  
کارهای آن روزشان را تعریف کرد. هانری وقتی فهمید ژاک گرفتار  
نشده بود، خوشحال شد. « پس در این قلعه دو نفر هستند که این  
تبهکاران از وجودشان خبر ندارند: من و ژاک. خیلی خوب است. تا  
وقتی که فکر می‌کنند فقط با دو دختر بچه سر و کار دارند، خیلی بد  
گمان نمی‌شوند.»

سپس د نیز تعریف کرد که چطور به کمک پین برای تینا پیامی فرستاده  
بودند. هانری به دقت به حرفش گوش داد و بعد نکته‌ای را یادآور شد  
که با شنیدن آن، قلب دخترها فرو ریخت.

« فکر خوبی کردید ، اما می ترسم خیلی فایده ای نداشته باشد . شماها

فراموش کردید که تینا خواندن و نوشتن بلد نیست ... »

دو دختر بهت زده به یکدیگر نگاه کردند . پس تینا نمی توانست پیام آنان

را بخواند چقدر ناامید کننده بود !

هانری گفت : «مهم نیست . باید امیدوار باشیم تینا به فکرش برسد آن را به

کسی که می تواند بخواند ، نشان دهد !»

آنها که چانه شان گرم شده بود ، خیلی با هم حرف زدند . دخترها

خوابشان می آمد . لوست روی تخت گرم و نرم دراز کشید و چشمانش را

بست . دنیز و هانری یک کمی دیگر با هم حرف زدند و بعد آنها هم دراز

کشیدند . هانری که پس از یک روز طاقت فرسا بسیار خسته شده بود ،

بلافاصله به خواب رفت . سه ساعت بعد ، دنیز از صدای سنگ زیر زمین

که از جایش تکان می خورد ، ناگهان از خواب پرید . اما هانری و لوست

هیچی نشنیدند . دنیز برادرش را به شدت تکان داد :

«هانری ، زود برو زیر تخت قایم شو ! بیدار شو ! آمدند !»

درست همان موقعی که مردها وارد می شدند ، هانری خواب آلود به زیر تخت غلتید . دنیز وانمود کرد خواب است . لوست بیدار نشده بود .

یکی از مردان که احتمالاً صدای افتادن هانری را شنیده بود ، با بدگمانی به طرف تخت نگاه کرد . چراغ را که خاموش شده بود ، دوباره روشن کرد و به تخت نزدیک شد . پایش تقریباً به هانری خورد . پرده های قدیمی را کنار زد تا دخترها را ببیند . دنیز دیگر داشت مطمئن می شد که مرد باید فهمیده باشد او خواب نیست . مرد لحظه ای به هر دو آنها نگاه کرد و بعد پرده را انداخت و مطمئن شد که دخترها به آرامی خوابیده اند . مسلماً نمی توانست حدس بزند که نفر سومی هم زیر تخت پنهان شده است .

دنیز لای چشمش را باز کرد و از شکاف پرده ها که خوب بسته نشده بودند ، دید که مردان پنج نفر شده اند و دو نفر از آنها را او قبلاً ندیده بود . آنها به زبانی حرف می زدند که او نمی فهمید . یکی از مردان که او می شناخت ، کشو گنجه ای را باز کرد و از آن ، نقشه هایی لوله شده بیرون آورد و روی میز پهن کرد . نقشه ها را یکی پس از دیگری بررسی و در موردشان بحث کردند . عاقبت آنها را در کشو گذاشتند و در آن را دوباره

بستند . سپس ، مردی که ابروهای پر پستی داشت ، پرده‌ی نقاشی را بلند کرد و در مخفی‌کدایی نمایان شد ، چقدر هم دنیز از دیدن آن خوشحال شد . یکی دیگر از مردان دستش را بر بازوی او گذاشت و در حالی که به تخت اشاره می‌کرد ، چند کلمه‌ای زیر گوش او گفت . مرد به تخت نزدیک شد و پرده‌ها را کاملاً بست ، به طوری که دنیز دیگر نتوانست چیزی ببیند و مجبور شد به گوش کردن اکتفا کند . ابتدا صدای کشیده شدن چیزی ، بعد یک صدای تلق و صدای چرخیدن کلید در قفل به گوش رسید . سپس ، صدای حرف زدن آمد . بعد شنید که آن آدمها از پلکان زیر زمین بالا می‌روند و عاقبت صدای آشنای ققز سنگ سرسرا به گوش رسید . سرانجام ، سکوت برقرار شد . دنیز پس از چند لحظه ، دل به دریا زد و از لای پرده‌های تختخواب نگاه کرد . اتاق خالی بود ، همه رفته بودند . به آرامی هانری را صدا کرد و او از زیر تخت بیرون آمد .

هانری در گوشش گفت : « مواظب باش لوست را بیدار نکنی . آن وقت

می‌ترسد و دیگر نمی‌تواند بخوابد . چیز زیادی دیدی ؟



دنیز جواب داد: «بله» و هر چه که اتفاق افتاده بود، برای او تعریف کرد. هانری گفت: «پس حالا پنج نفرند. نمی دانم مشغول چه توطئه ای هستند. می بینی دنیز، خیلی کار خوبی کردیم که امشب به جستجوی راه خروج مخفی نرفتیم... آن وقت گرفتار می شدیم.»

- درست است. تو فکر می کنی که این مردان دارند چکار می کنند؟  
- کوچکترین چیزی به فکرم نمی رسد. شاید اگر راه خروج مخفی آنان را می دیدیم، به راز آنها هم پی می بردیم. اما باید صبر کنیم و اول خوب فکر کنیم.

دنیز که داشت دوباره می خوابید، گفت: فکر نمی کنم برگردند. اما با این حال، فکر نمی کنی بهتر باشد زیر تخت بخوابی؟  
هانری گفت: چرا، حق با توست. و پتویی برداشت که بتواند روی آن تا حد امکان به راحتی بخوابد.

- فردا دوباره توی زره می روی؟  
- آه! نه بابا! اصلاً و ابداً! زیر تخت خواهم ماند. مردها به فکرشان نمی رسد آنجا را نگاه کنند. قبلاً هم به تو گفتم که دیگر هیچوقت حاضر

نیستم یک زره را حتی دوباره ببینم!» آنها باز هم خوابیدند و این بار تا صبح چیزی بیدارشان نکرد. البته در این اتاق تاریک نمی شد فهمید که صبح شده است اما ساعت دنیز بود که نشان می داد ساعت هفت و نیم است.

مردی که ابروهای پرپشتی داشت، وارد شد گفت:

«می توانید تمام روز را بیرون باشید. اما وقتی صدایتان کردیم، جواب

بدهید! وگرنه، وای به حالتان!»

## فصل بیست و یک

### یک روز دیگر سپری می شود

وقتی دختران رفتند پایین ، توی زیر زمین ، ژاک خیلی احساس تنهایی کرد .  
همراه کی کی در حیاط مانده و دلش گرفته بود .

« اه ، پین ، تو هنوز اینجایی ؟ چرا بر نمی گردی پیش تینا ؟ امکان ندارد هانری را  
پیدا کنی ، می فهمی ... »

روباه کوچولو در حالی که می غرید ، پوزه اش را به ژاک مالید . و تلاش می  
کرد اشتیاقش را برای پیدا کردن هانری به او بفهماند .

ژاک گفت : « این نامه را برای تینا ببر ! او برای ما کمک خواهد فرستاد . » البته  
او هم فراموش کرده بود که تینا نمی توانست بخواند .

اما پین از پیدا کردن هانری ناامید نمی شد . و تقریباً تمام شب همراه ژاک در  
حیاط ماند . ماه بالا آمد و مناظر اطراف را به طور شگفت انگیزی روشن کرد .

جغدی صفر کشید و کی کی به زبان خود به آن پاسخ داد . ناگهان ژاک سایه‌ی سه مرد را دید که زیر نور ماه مشخص شده بود . او در سایه‌ی دیوار پنهان شد و به سرعت رفت کنار دری که به مسیر قدیمی قلعه باز می شد . پشت بوته ای چمباتمه زد و کاملاً از نظر پنهان شد . یکدفعه از جا پرید . آنچه را که می دید ، نمی توانست باور کند... در سنگین داشت باز می شد ... جایی که لحظه ای پیش در بود ، حالا محوطه ای خالی بود که نور ماه آن را روشن می کرد ... ژاک تقریباً از جا بلند شد ، بعد دوباره در تاریکی پنهان شد دو مرد وارد حیاط شدند و در ، پشت سر آنها ، بی صدا بسته شد . آنها کاملاً از نزدیک ژاک رد شدند و تقریباً با او اندکی تماس پیدا کردند . سپس ، به بقیه ملحق شدند و در داخل قلعه از نظر ناپدید شدند . ژاک حدس زد که همگی به زیر زمین می رفتند .

اندکی صبر کرد و بعد به طرف در دوید . اگر فقط موفق می شد آن را باز کند ، می توانست بیرون برود ! از کوه سرازیر شود و حتی از محل خطرناک ریزش کوه بگذرد ... دسته‌ی در را گرفت . یک حلقه‌ی بزرگ آهنی بود . آن را به هر طرف چرخاند اما در باز نشد . اندیشید : « حتماً آنها در را قفل کرده اند . اگر

وقتی وارد شدند ، به اندازه‌ی کافی نزدیک بودم ، می توانستم با یک حرکت ناگهانی فرار کنم . حالا که دیگر گذشته است . تنها کاری که می توانم بکنم این است که همین جا منتظر بمانم تا آنان برگردند . آن وقت ، سعی می کنم پشت سر آنها مثل برق و باد از در رد شوم .»

ژاک ساعتها آنجا خواب آلود ماند . انتظار می کشید . اما مردان بر نمی گشتند . اگر دنیز بود ، می توانست دلیلش را برای او توضیح دهد : آنها از در مخفی پشت پرده خارج شده بودند . و سه تن دیگر جایی در قلعه بودند . وقتی آسمان کم کم داشت از سمت مشرق ، نقره ای رنگ می شد ، ژاک فهمید که وقت برگشتن به میان بوته زار است . کی کی بر شانه‌ی او در خواب عمیقی بود . اما پین ، ناپدید شده بود .

ژاک اندیشید : « امیدوارم که پیش تینا برگشته باشد . در این صورت ، امروز برایمان کمک خواهد رسید ... خوشبختانه ! از اینجا ماندن خسته شدم . دیگر اثری از عقابها نیست ، دخترها در خطرند ، هانری بیچاره را که دیگر نگو ، نمی دانم امروز چه باید کرد ... شاید دخترها بدانند .»

دنیز و لوست حدود ساعت هشت بیرون آمدند. دنیز به هانری التماس کرده بود که به داخل زره برگردد اما هر چه دلیل آورده بود، هانری نپذیرفته بود. « خیلی خوب، شاید حق با تو باشد، هر کاری می‌خواهی بکن. اما مراقب باش عطسه نکنی!»

ظاهراً مردها قصد داشتند تمام روز را بخوابند. خسته به نظر می‌رسیدند و نمی‌شد به قیافه‌شان نگاه کرد.

مر ریشو همان‌طور که داشت روی تخت می‌افتاد و خمیازه می‌کشید، گفت: «امشب صدایتان خواهیم کرد. ببینید چه کنسروی دوست دارید، چند تا بردارید. در بازکن روی میز است... خوب حالا، بیرون، زود باشید.»

دخترها چند تا قوطی ساردین و کمیوت برداشتند، بعد به سرعت از پلکان گذشتند و در پلکان بلافاصله پشت سر آنها بسته شد.

دنیز با تمسخر داد زد: «خوب بخوابید!»

چند دقیقه بعد، پیش‌راک بودند که در بوته زار منتظر آنها بود.

خواهرش پرسید: «حالت چطور است، ژاک؟ اگر خواهی، می توانی یک کمی بیرون بیایی، مردها آن پایین هستند و بیرون نمی آیند. چی دوست داری بخوری؟ ساردین یا کمپوت هلو؟»

ژاک که از دیدن آنها خوشحال شده بود، گفت: سلام! اگر مطمئن هستید که می توانم بیرون بیایم، پشت این تخته سنگ پنهان شوم و چیزی بخورم. دارم از گرسنگی می میرم.» آنها همان طور که خوراکیها را تقسیم می کردند، خبرهای آن شب را برای همدیگر تعریف کردند. آنچه که هانری و دنیز دیده بودند، برای ژاک خیلی جالب بود.

او گفت: «یک راه مخفی پشت پرده‌ی نقاشی؟ یعنی این راه ممکن است به کجا برسد... دنیز پاسخ داد: فکر می کنم به جایی در کوهستان.

- این در سری در کدام طرف مخفی گاه است؟
- روبروی زره هانری.
- عجب، بگذار فکر کنم... یعنی این گذرگاه باید به پشت قلعه راه داشته باشد. خیلی جالب است...

لوست فریاد زد: شاید آخر این گذرگاه یک سیاهچال باشد! و حتماً مردان، زندانیان خود را آنجا نگه می دارند و آنها را به حال خود رها می کنند تا از گرسنگی بمیرند، مثل قلعه نشین پیر ...

برادرش حرف او را قطع کرد و گفت: از این حرفهای احمقانه دست برداشته ای؟ بگذار بیشتر فکر کنم ... آره، مطمئنم که این گذرگاه باید به سمت دیگر کوهستان برسد. دلم می خواست آن را کشف کنم ... هانری هم حتماً آنجا خواهد رفت ...

لوست گفت: ای کاش عاقل باشد و زیر تخت بماند.

دنیز پرسید: پین کو؟ بالاخره رفت؟

- بله، خیلی هم دیر رفت. امیدوارم تینا را پیدا کرده باشد و او نامه‌ی ما را خوانده باشد.

- هانری گفت تینا نمی تواند بخواند!

ژاک شگفت زده فریاد کشید: راست می گوید! اما یک کدام از ما به فکرش نرسید. او واقعاً زیرک است ...  
لوست پرسید: امروز چکار کنیم؟



ژاک گفت: جز صبر کردن می‌خوئی چکار کنیم؟ دنیز اضافه کرد:  
صبر کردن و امیدوار بودن به اینکه تینا به فکرش برسد نامه را به کسی  
نشان دهد...»

آن روز به کندی سپری شد. نه کاری داشتند که بکنند، نه کتابی داشتند  
که بخوانند، نه حتی یک عقاب بود که تماشا کنند.

ژاک همین‌طور که دست در جیبش کرده بود و به حلقه فیلمهای  
گرانبهایش دست می‌زد، گفت: «دلم می‌خواهد زودتر این فیلمها را ظاهر  
کنم.»

دخترها کمی گردش کردند. خیلی دلشان می‌خواست بالای برج بروند و  
از آنجا علامت بدهند. اما می‌ترسیدند مردان آنها را ببینند.

سرانجام شب فرا رسید. دخترها را مثل شب گذشته از پایین صدا کردند.  
آنها هم فوراً فرمان بردند. ژاک داخل بوته زار برنگشت. وقتی هوا کاملاً  
تاریک شد، به چشمه رفت تا آب بخورد. او خم شد و متعجب گوش فرا  
داد. تونل کوچک جویبار داخل آن از نظر ناپدید می‌شد، صدای عجیبی  
می‌آمد.

یک جور صدای خراشیدن می آمد . یک چیزی در تونل وول می خورد .

ژاک عقب رفت . چیزی داشت بیرون می آمد . یعنی چی بود ؟

## فصل بیست و دو

### شهامت تینا

سپس ژاک صدای زوزه ای شنید که آن را فوراً شناخت. پین بود ... او روی تونل خم شده و چراغ قوه اش را به طرف ورودی آن گرفت . صورت سفیدی دید که به او نگاه می کرد . تینا بود ! تینا لحظه ای بی حرکت ماند سپس دوباره شروع به خزیدن کرد . ژاک با صدایی آهسته از او پرسید : « تینا ! آنجا چکار می کنی ؟ »

تینا جوابی نداد . باز هم تلاش کرد تا سر و شانه هایش را از تونل در آورد . ژاک او را کشید تا کمکش کند کاملاً بیرون بیاید . پین با حالتی رقت بار به دنبالش می آمد . تینا قلاده اش را گرفته بود و پین نمی توانست فرار کند .

تینا نشست تا نفسی تازه کند . سرش را بر زانوهای خم شده گذاشت و به نظر می رسید قادر به حرف زدن نیست . ژاک چراغ قوه اش را به طرف او

گرفت . دخترک خیس و بی اندازه کثیف بود . صورتش ، دستها و پاهایش همه گلی بودند . از سرما و از ترس می لرزید . ژاک کمکش کرد بلند شود و او را نزدیک همان بوته زار برد . پشت تخته سنگی نشاند ، پس از اینکه تینا پیراهن خیسش را در آورد ، پتوهایش را به دور او پیچید . سپس کنار او نشست تا کمکش کند که گرم شود . کم کم تنفس تینا منظم شد . و رو به ژاک کرد و با لبخندی شرمگین از او پرسید: «هانری کجاست ؟

ژاک که نمی خواست بی درنگ سرگذشتشان را برای او تعریف کند ، گفت : همراه دخترها . نگران نباش . نفسی تازه کن ، اصلاً رمق نداری .» او را در آغوش گرفت . ضربان قلبش را که تمام بدنش با آن می لرزید ، حس می کرد . طفلکی تینا ! یعنی چکار کرده بود که به چنین حالی افتاده بود ؟ کمی بعد ، تینا گرم شد و به ژاک چسبید .

او گفت : « خیلی گرسنه ام .»

ژاک هر چه از ساردین ها مانده بود ، به او داد . او آب کمپوت ها را نوشید .

« حالا بهتر شد ، ژاک . چه بر سر شماها آمده است ؟

- اول تو بگو چی شده . اما خیلی یواش حرف بزن ، دور و بر ما دشمنانی هستند .» این خبر دخترک را ترساند .

قلعه نشین پیر است ؟

ژاک معترضانه گفت : نه بابا . پین نامه‌ی ما را برایت آورد ؟

- آره . اما قبل از آن ، دیروز از خانه در رفته بودم تا بیایم بعد از ظهر را همراه شما باشم اما نتوانستم به داخل بیایم ، تخته‌ی چوبی دیگر آنجا نبود ... تخته کجاست ؟

- من هم دوست داشتم بدانم ... و بعد ؟

- بعد ، به خانه برگشتم ولی برایتان نگران بودم . امروز صبح پین آمد . و با صدای بغض آلودی ادامه داد: نامه را پیدا کردم ، اما نمی توانستم آن را بخوانم . نمی دانستم آن را به کی بدهم . خاله ام از دستم عصبانی بود ، خانم لوفور نبود و جرأت نداشتم به مزرعه بروم . به این ترتیب ، تصمیم گرفتم وقتی پین می خواهد به دنبال هانری به

قلعه بیاید ، ریسمانی به گردنش ببندم و از همان جایی که او رد می

شود ، بیایم .

- آفرین تینا!

- بالاخره ریسمانی کهنه پیدا کردم و آن را دور گردن او بستم . کار

آسانی نبود .

نمی خواست بگذارد این کار را بکنم و نزدیک بود من را گاز بگیرد .

عاقبت ، بعد از اینکه کیلومترها من را در کوهستان راه برد ، در کنار

جویبار ایستاد ، در جایی که جویبار دوباره از زمین سر بر می آورد ، می

دانی کجاست ؟ وای ، باورت می شود که تونل از زیر دیوار قلعه می

گذرد ... می فهمی ؟ و به حیاط می رسد ...

ژاک که از شهامت دخترک شگفت زده شده بود ، گفت : تو هم از آن

راه گذشتی ؟ تمام راه را سینه خیز آمدی ؟

- بله ، جاهایی بود که راه بسیار باریک می شد ، آب از همه طرف می

آمد و هوا ، آن تو ، یخ بود . اما فقط قسمت ورود و خروج است که

اینقدر تنگ و باریک است . بقیه‌ی مسیر ، آب در آبراهه ماندی در

میان صخره جریان داشت و من جای کافی برای سینه خیز رفتن داشتم . یک لحظه ، فکر کردم واقعاً گیر افتادم . و خیلی ترسیده بودم ... کسی هرگز آنجا نمی آمد دنبال من بگردد چون هیچکس ندیده بود که من وارد آنجا شوم .

ژاک شانه های تینا را گرفت و گفت : طفلکی تینا ! می دانی ، تو خیلی شجاع هستی ... وقتی هانری این را بفهمد ، تو را بیشتر تحسین خواهد کرد !»

تینا از خوشحالی سرخ شد . آرزویش این بود که باعث خوشحالی هانری شود .

پس از آن ، نوبت او بود که از ژاک بخواهد هر چه را که در چند روز اخیر اتفاق افتاده بود ، برای او تعریف کند . تینا متعجب و وحشت زده گوش می کرد . پنهان شدن هانری در زره ، زندانی شدن دخترها در زیر زمین ، حضور تبهکاران در قلعه ! همه ی اینها مثل یک کابوس بود...

خوشبختانه ، ژاک صحیح و سالم همراه کی کی آنجا بود . باز هم جای شکرش باقی بود ... او پرسید : « نمی خواهی همراه من از راه این تونل برگردی تا دنبال کمک بروی ؟ »

ژاک گفت : خودم هم در این فکر بودم . بهتر است که امشب بروم و منتظر دخترها نشوم . از طرفی ، هیچکدام از آن دو نمی توانند از این تونل پر از آب بگذرند ... اما تو ، بهتر است اینجا بمانی و برای آنها توضیح بدهی چه شده است . در بوته زار تمشک مخفی گاه من ، پنهان شو تا فردا صبح که آنها بیایند . »

تینا که خیالش راحت شده بود ، نفس عمیقی کشید . هیچ دلش نمی خواست دوباره از آن تونل وحشتناک بگذرد . اما اصلاً هم دلش نمی خواست تمام شب را تک و تنها در حیاط بماند .

ژاک به او گفت که کی کی و پین را پیش خود نگه دارد و هر سه در میان بوته زار بخوابند .

« تترس ، شجاع باش ! به احتمال زیاد فردا می توانی هانری را ببینی ... و او از شنیدن تمام ماجراهای تو بیش از همه بهت زده خواهد شد ! »



تینا که همچنان پتو به دورش پیچیده بود ، تا جایی که جویبار زیر دیوار ناپدید می شد ، همراه ژاک رفت . ژاک از خود می پرسید اصلاً چطور می توانست خودش را داخل این راه باریک جا کند . اما تینا به خوبی از عهده‌ی این کار بر آمده بود !

او گفت : « حالا همراه کی کی و پین به بوته زار برگرد . خودت را خوب بپوشان و سعی کن بخوابی . به خصوص ، یک کاری کن که کی کی رفتن من را نبیند ، وگرنه می خواهد دنبال من بیاید . »

تینا همان کاری را کرد که ژاک به او گفته بود . دراز کشید ، پین هم کنار پایش بود و کی کی بر شکم او نشسته بود .

ژاک اول سرش را در آب یخ فرو برد ، بعد موفق شد وارد تونل شود که در آن بوی بسیار بد کپک پیچیده بود . به کمک آرنج ها و زانوهایش جلو می رفت . اصلاً کار ساده ای نبود . اندیشید: « شاید پین می توانست راه راحت تری پیدا کند . تینا چطور توانسته با این آبی که توی صورت آدم می آید ، تا بالا سینه خیز برود ! واقعاً که دختر عجیبی است ! »

یک کمی پایین تر، تونل از میان صخره می گذشت. ژاک حدس زد که حالا باید زیر دیوار قلعه باشد. دالان پهن تر شد و پسر توانست بنشیند و لحظه ای استراحت کند. نگران حلقه های فیلمش بود، با آنکه آنها را در کیسه‌ی پلاستیکی مخصوص ساندویچ، پیچیده بود. اگر آنها خراب می شدند، خیلی حیف می شد.

شروع به لرزیدن کرد چون خیس شده بود تا وقتی که در تونل سینه خیز می رفت، گرم بود، اما همین که می ایستاد، یخ می زد و مثل بید می لرزید. به این ترتیب، در گذرگاه تنگ و تاریکی به راهش ادامه داد، گاه این گذرگاه پهن می شد و گاه چنان تنگ و باریک بود که به زحمت می توانست در آن به درستی جا شود. به نظرش آمد که ساعتهاست زیر زمین زندانی شده است. تا آنکه سرانجام به سطح خشکی پوشیده از خاشاک رسید... آرزو می کرد دیگر هرگز از چنین جایی عبور نکند! و فکر می کرد اگر دنیز و لوست همراه او آمده بودند، چه می شد؟ حتماً یک جایی گیر می کردند و می ماندند...

حس کرد می لرزد . وقتی دوباره سر پا ایستاد ، زانوهایش به هم خوردند . تمام نیرویش را جمع کرد و از راه میان بری که تینا به او نشان داده بود ، به طرف خانه دوید . خیلی زود بام آشنای خانه را دید که به وضوح در نور ماه مشخص بود .

ناگهان ژاک ایستاد . چیزی دیده بود که به نظرش عجیب آمد .

« دود ! دودی است که از بخاری دیواری بیرون می آید ... یعنی خاله آلیس برگشته است ؟ محال است ، چون تینا باید می دانست ... پس ، چه کسی ممکن است آتش روشن کرده باشد ؟ یعنی ممکن است یکی از تبهکاران باشد که اطلاعاتی از دخترها به دست آورده است !... »

ژاک بی سر و صدا به کنار خانه خزید . درخشش نوری از پنجره ای به چشم می خورد . نوک پا بلند شد و نگاهی به داخل انداخت . کسی روی مبلی نشسته بود که فقط پشت مبل دیده می شد . آیا خانم لوفور بود ؟ دود

غلیظی از مبل بالا می رفت ، دود غلیظ پیپ !

ژاک اندیشید : « یک مرد است . اما این دیگر کی بود ؟ »

## فصل بیست و سه

### اتفاقات تازه و غافلگیر کننده

ژاک از سرما می لرزید ، همان طور در مقابل پنجره ایستاد . فقط اگر مرد بلند می شد ، پسر شاید می توانست او را بشناسد . بعد تصمیم گرفت تا کنار در آشپزخانه برود . اگر کمی آن را باز می کرد ، فرصت می یافت مرد را از روبرو ببیند . به این ترتیب ، خانه را دور زد و متوجه شد پنجره‌ی یکی از اتاقها باز است . از یک درخت بالا رفت و از آنجا داخل خانه پرید . نفسش را در سینه حبس کرد و وارد راهرو شد ، از پله های قدیمی پلکان یکی یکی شروع به پایین آمدن کرد ، و آرزو می کرد که صدای ترق و تروق آنها خیلی بلند نشود . قصد داشت در پاگرد پلکان بایستد و از آنجا ، نگاهی به آشپزخانه بیندازد اما همین که لحظه ای ایستاد ، کسی روی او پرید ، بازوهایش را گرفت و او را از چهار پله‌ی آخر پلکان روی شکم به

پایین انداخت. سپس ژاک را با خشونت بلند کرد و به تندی به آشپزخانه کشاند که روشن بود. پسر سرش را برگرداند تا صورت مهاجم را ببیند و انتظار داشت با یکی از مردان قلعه روبرو شود. هر دو همزمان با هم فریادی از تعجب برآوردند: «رنه مارشال!

- ژاک! شیطان، چرا از پنجره وارد خانه‌ی خودت شدی؟ فکر کردم تو دزدی!

ژاک گفت: شما چطور؟ و در حالی که زانوهایش را می مالید، ادامه داد: حسابی بدنم را کبود کردید! ...» و باز هم به شدت شروع به لرزیدن کرد.

رنه با دیدن لباسهای خیس و چهره‌ی رنگ پریده اش، او را کنار آتش برد، یک کتری پر از آب بر روی آتش غل غل می کرد.

«چکار کردی که به این حال و روز افتادی؟ از سر تا پا خیس شده ای!

ذات الریه می گیری. بقیه کجا هستند؟ من همان طور که قول داده بودم، آمدم چند روزی را پیش شما بمانم و دیدم هیچکس نیست.

ژاک پرسید: چطور وارد شدید؟ و خوشحال بود که دوباره در کنار آتشی مطبوع گرم می شود.

- یک راهی پیدا کردم... فکر کردم شماها به پیک نیک رفته اید و تا شب منتظر شدم که برگردید. اما چون برگشتید، تصمیم گرفتم اینجا بمانم تا بفهمم چه برسرتان آمده است. بعد صداهای عجیبی شنیدم، فکر کردم دزد است... و دیدم تو را گرفته ام.

- من هم دیدم که آتش روشن است و کسی روی مبل نشسته. از پنجره نمی توانستم بینم کیست. به همین دلیل، خانه را دور زدم تا نگاهی بیاندازم، دیدم یکی از پنجره ها باز است و آدمم داخل...  
وای! رنه! نمی توانید تصور کنید چقدر از دیدنتان خوشحالم!...  
همه‌ی ما در خطریم.

رنه متعجب گفت: چی؟ دخترها کجا هستند؟ هانری کو؟

ژاک گفت: داستانش طولانی است اما باید از اول برایتان تعریف کنم.

اگر یک چیز گرم داشتیم که بخورم؟

- من هم می خواستم همین را بگویم . کاکائو می خواهی ؟ آب جوش  
است ... خوب ، خانم لوفور چه شده است ؟ یعنی او ، او هم در خطر  
است .

- نه بابا، او حالش خوب خوب است . فقط به دیدن خاله پولین رفته  
که مریض است .»

رنه تُنگی را پر از کاکائوی داغ کرد و آن را به ژاک داد . ژاک لباسهای  
خیسش را در آورده و ربدو شامبری به تن کرده بود .

ژاک گفت : حالا که بقیه در خطرند ، من نباید وقت تلف کنم . اما باید  
همه‌ی اتفاقات را برایتان تعریف کنم تا بدانید چه باید بکنیم .

- خیلی خوب ، شروع کن !»

ژاک شروع کرد . رنه با دقت تمام گوش می داد و خیلی هم تعجب کرده  
بود . وقتی هانری را مجسم کرد که در زره پنهان شده ، از خنده روده بر  
شد .

« این واقعاً از تراوشهای فکری هانری است ! »

اما ادامه‌ی داستان ، او را به فکر برد . به ژاک چشم دوخته بود و محکم به پیش پک می زد . چهره اش هر لحظه برافروخته تر می شد و گویی برقی در چشمانش می درخشید . در پایان گفت: « واقعاً داستان عجیبی است . و حتی بیش از آنچه که تصورش را بکنی ... قیافه‌ی این مردان چه جوری است ؟ برایم وصفشان کن . آیا یکی از آنها زخمی بر چانه و گردن دارد ؟ ژاک به فکر فرو رفت و بعد گفت : نه ، فکر نمی کنم . اما از یکی از آنها وقتی نزدیک آشیانه‌ی عقابها بود ، عکس خوبی گرفتم . دوربینم را برده بودم و توانستم درست در لحظه‌ی ای که عقاب به او حمله ور شده بود ، عکس بگیرم .

رنه به تندی از او پرسید : پس آن عکسها را داری ؟

ژاک پاسخ داد : یعنی فیلمهایش را دارم ، و فیلمها را از جیبش در آورد و روی میز گذاشت . اینها هستند . اما ظاهر نشده اند .

- خیلی خوب ، تو یک کمی بخواب و من خودم آنها را ظاهر می کنم . دیدم تاریکخانه‌ی ای با همه‌ی وسایل لازم درست کرده بودی .

ژاک پرسید : نباید فوراً به کمک دخترها برویم ؟



- اول باید به شهر برگردم ، همانجا که آن روز همدیگر را دیدیم ، تا مقدمات کار را انجام دهم . اگر این مردان همانهایی باشند که من فکر می کنم ، می توانیم همه را با هم دستگیر کنیم . فکر نمی کنم آزاری به دخترها برسانند .
- آنها کی هستند ؟ آیا با کاری که به خاطر آن شما اینجا هستید ، ارتباطی دارند ؟
- هنوز نمی توانم برایت بگویم . مطمئن نیستم اما خیلی زود خواهم فهمید . « سپس درنگی کرد و به ژاک نگریست .
- « شما چهار تا ، چه بچه های عجیبی هستید ! همیشه ماجراهای حیرت آوری برایتان پیش می آید . آخرش مجبور خواهم شد همیشه همراه شما باشم تا من هم در این ماجراها سهمی داشته باشم !»
- ژاک را روی کاناپه خواباند ، پتوها را رویش گذاشت ، چراغ را خاموش کرد و با فیلمها به تاریکخانه ی کوچک رفت .
- ژاک با خیال راحت خوابید ؛ چقدر گذشت ، نفهمید . اما وقتی بیدار شد که رنه داشت با فیلمها وارد می شد و بسیار پریشان بود .

« متأسفم که بیدارت کردم ، اما این عالی است ! تو عکس خیلی خوبی از این مرد گرفته ای ، با همه جزئیات . همین مرد ریشوست ، نگاه کن ... چون سرش را بلند کرده ، می توانیم گردن و سینه اش را ببینیم . اینجا ، چیزی می بینی ؟ ژاک نشست و گفت : یک زخم .

رنه ادامه داد : دقیقاً « و از لای دفترچه ای که همراهش بود ، عکسی در آورد که مردی را با صورت تراشیده و جای زخم بد شکلی روی گردن نشان می داد .

رنه توضیح داد : « این همان مرد است . او ریش گذاشته است تا بلکه بتواند جای زخمش را بپوشاند . حالا ، می دانم این مردان در قلعه چه می کنند . شش ماه است که دنبال این آدم هستیم .

- کی هست ؟

- اسم واقعی اش مانهایم<sup>۱</sup> است . اما او را صورت زخمی می نامند . و یک جاسوس خطرناک است .

- و شما دنبال همین آدم می گشتید ؟

---

<sup>۱</sup> Mannheim

- بله . من را فرستاده اند که او را زیر نظر بگیرم . ما لازم است بدانیم که او چکار می کند و همدستانش چه کسانی هستند . اما صورت زخمی در غیب شدن مهارت دارد . من او را تا شهر تعقیب کردم و بعد از چنگم گریخت .

ژاک گفت : و در قلعه‌ی مالفور منزل کرد . چه مخفی گاه مشهوری !  
رنه متفکرانه گفت : دلم می خواست بدانم داستان واقعی آنجا چه بوده است پرس و جویی خواهم کرد . تو می دانی طرف دیگر کوهستان چیست ؟

ژاک کنجکاوانه گفت : نه . هیچوقت نتوانستیم آنجا برویم . چطور ؟  
- داشتم فکر می کردم شاید شنیده باشید کسی درباره‌ی آن چیزی بگوید . فعلاً نمی توانم بیشتر از این چیزی بگویم ... می دانی ، خیلی خوشحالم که برای دیدن شماها به اینجا آمدم !  
- من هم همین طور ، رنه . اصلاً نمی دانستم چکار باید بکنیم . حالا که شما اینجا هستید ، می توانم همه‌ی کارها را به دست شما بسپارم .

رنه گفت: همین طور است. حالا من سوار ماشین می شوم و به شهر می روم تا چند تلفن بزنم و کمک بیاورم. تا برگشتن من، تو بگیر بخواب. قول می دهم تا حد امکان زود برگردم.»

ژاک روی کاناپه نشست.

«فکر می کنم بعد از این ماجرا، گرفتار زکام بشوم... نشستن کنار یک آتش گرم چه نعمتی است!

- مطمئناً چیز حادی نیست و می توانی همراه من تا قلعه‌ی مالفور بیایی و راه را به من نشان بدهی.

ژاک فریاد زد: اما چطور وارد آنجا بشویم؟»

او پاسخی نشنید. اتومبیل راه افتاده بود.

ژاک اندیشید: «حالا همه‌ی کارها در دست رنه است. اما دلم می خواهد

بدانم چه خواهد شد؟...»

## فصل بیست و چهار

### شاهکار کی کی

تینا، آن بالا در حیاط قلعه، شب بسیار متلاطمی را گذرانده بود. مدتی طولانی سعی کرده بود بخوابد. تازه داشت چرتش می گرفت که کی کی شروع کرد به سر و صدا کردن. تینا با صدایی خواب آلود به او گفت: « کی کی، آرام باش.»

اما کی کی منتظر ژاک بود و نمی توانست درک کند که چرا ژاک برنگشته است. و پشت سر هم شروع کرد به حرف زدن با خودش. تینا دستش را دراز کرد و یواش روی منقار طوطی زد.

« آرام باش، کی کی، بخواب ... »

صدایی از حیاط آمد. کی کی سرش را خم کرد و گوش داد. با خوشحالی فریاد کشید: « تابه را بگذار روی گاز! تابه را بگذار روی گاز! و پرواز کرد.

حیاط دوباره در سکوت فرو رفت سپس پرتو نور چراغ قوه ای به جستجو در همه جای حیاط پرداخت. اما کی کی پشت تخته سنگی پنهان شده بود و هیچکس نمی توانست او را ببیند. مردان در آن پایین صدای کی کی را شنیده بودند. آنان که نمی دانستند این صدای یک طوطی بوده است، فکر کردند کسی آنها را صدا می زده است.

کی کی فریاد زد: « پاهایت را پاک کن! »

مردان داشتند با یکدیگر یواش حرف می زدند و نقشه می کشیدند تا کسی را که این طوری فریاد می زد، به دام بیندازند. کی کی تازه داشت متوجه می شد کسی که در حیاط بوده، ژاک نبوده است و ناامید و خشمگین شد.

با صدایی حزن آلود فریاد زد: « وای، چه بد شد! »

یکی از مردان خم شد، سنگی برداشت و آن را به سمتی که صدا از آنجا می آمد پرتاب کرد، واقعاً هم نزدیک بود به کی کی بخورد. طوطی متحیر شد. هیچکس در دنیا هیچوقت به سمت او سنگ پرتاب نکرده بود.

با لحنی سرزنش آمیز فریاد زد « بچه‌ی بی ادب شیطان! بچه‌ی بی ادب شیطان!»  
مردان فریادی از عصبانیت بر آوردند و هجوم بردند تا بلکه  
بتوانند ببینند حالا چه کسی روی دیوار رفته بود.

یکی از مردان با لحنی تهدید آمیز داد زد: « بیا پایین! محاصره شده‌ای!»  
... این حرفهای احمقانه را تمامش کن.

همان موقع کی کی به پرواز در آمد و آواز خواند: ترالالا! ...»

بعد مردان صدای پارس سگی را از پشت سرشان شنیدند و وحشت زده از  
جا پریدند. یکی از آنها گفت: « مواظب باشید! یک سگ هم هست ...»  
اگر می‌خواهی شلیک کن ...»

مرد ماشه‌ی تپانچه اش را فشار داد و صدای شلیک آن، تینای بیچاره را  
که در بوته زار بود، ترساند. پین هم ترسید و به حیاط گریخت. دمش  
یوآش به مرد خورد و او دوباره شلیک کرد. پین با آنکه زخمی نشده بود،  
زوزه ای کشید و مرد چراغ قوه را روی او انداخت.

« همین بود، یک سگ است! ... خیلی هم کوچولوست ...»

کی کی همچنان مشغول بازی و تفریح بود . بعد روی درختی در آن نزدیکی نشست و میو میو کرد. مردان حیرت زده به این صدای تازه گوش فرا دادند .

یکی از آنان فریاد زد : « حالا نوبت گربه هاست ! اصلاً سر در نمی آورم . تمام روز این حیاط خالی بود . آیا بچه ها هستند که بازی در می آورند ؟ پرنده فریاد زد : و زنده باد جمهوری ! ابله !» سپس غش غش خندید و گذاشت و رفت . بعد مثل مرغ قدقد کرد و پس از آن ، صدای جیغ عقابها را تقلید کرد . کارش حرف نداشت اما به مذاق تبهکاران خوش نیامد . یکی از آنان با حالت عصبی گفت : « برگردیم . لابد اینجا جن آمده است . » آنگاه کی کی صدای قطار درآورد و دیگر کاملاً مردان را گیج کرد . آنها به سوی قلعه گریختند انگار می ترسیدند خود را به کشتن بدهند . کی کی شروع کرد به خندیدن . همه ی این صداها در تاریکی عجیب و غریب تر به نظر می رسید . تینا هم می ترسید . اما با این حال ، خوب می دانست که کی کی این جار و جنجال را به راه انداخته است .



سرانجام ، سکوت برقرار شد . طوطی یک کمی دیگر هم به دنبال ژاک  
گشت و آخر سر ، به میان بوته زار ، پیش تینا بازگشت .  
دخترک خوشحال بود که او در کنارش است .

و گفت : « پپن برنگشته . حتماً از همان تونل پر آب در رفته است . حالا  
دیگر ساکت بمان و بخواب ! من که دارم از خستگی بیهوش می شوم ! »  
این بار ، کی کی حالت خوابیدن به خود گرفت . سرش را زیر بالش  
گذاشت ، آهی کشید و مشغول چرت زدن شد . تینا بی درنگ به خواب  
رفت . و کمی بعد ، دیگر صدایی جز صدای آب چشمه در گوشه‌ی حیاط  
به گوش نرسید .

دنیز و لوست تینا را از خواب بیدار کردند . دخترها به همراه هانری که زیر  
تخت بود ، شب بسیار آرامی را گذرانده بودند . این بار ، کسی آرامش  
آنها را بر هم نزده بود .

اما بیچاره هانری از ماندن در زیر زمین خسته شده بود و دیگر می خواست  
بیرون بیاید . دنیز بالاخره توانسته بود او را متقاعد کند که این کار برای  
همه خطرناک است .

به این ترتیب ، مقدار زیادی خوراکی برداشته و غرغرکنان دوباره به زیر تخت رفته بود . لوست که داشت به بوته زار نزدیک می شد ، آهسته گفت : «ژاک ! تو آنجایی ؟ » البته که ژاک آنجا نبود ولی لوست مسلماً این را نمی دانست . تینا بیدار شد و نشست اما خارهای تمشک چند جای بدنش را خراشید .

لوست تکرار کرد : «ژاک !» و شاخ و برگها را کنار زد تا ببیند چه خبر است . « اه تویی تینا؟ چطور آمدی اینجا ؟ »

تینا لبخند زد . خستگی اش کاملاً در رفته بود . اما صورتش که گل آلود و پر از خراشیدگی شده بود ، ترسناک به نظر می رسید . موهایش گلی شده و به هم چسبیده بود و دوباره لباس تریکویش را پوشیده بود .

تینا گفت : «سلام ! من برای کمک به شما آمده ام . نامه تان را دیدم اما چون نمی توانستم آن را بخوانم ، آمدم ببینم چه خبر شده است . تخته‌ی چوبی سرجایش نبود . اما سوراخی را که پین از آن به داخل می آمد ، پیدا کردم و به دنبال او تا اینجا آمدم . دنیز پرسید : راستی ؟ خوب ، از کجا آمدی ؟»

تینا برایش تعریف کرد . دخترها حیرت زده گوش می کردند .

« تینا ، تو واقعاً فوق العاده ای ! من که فکر نمی کنم هیچوقت بتوانم چنین

کاری بکنم ... دنیز اعتراف کرد : من هم همین طور . واقعاً وحشتناک

است ! »

تینا که از این همه تعریف و تمجید خوشحال شده بود ، می خندید .

لوست پرسید : « اما ژاک کجاست ؟

- او از راه تونل رفت بیرون تا کمک بیاورد .

لوست فریاد زد : ای وای ! دلم می خواست همراه او بروم بیرون ...

دنیز به او یاد آوری کرد : تو همین الان گفتی که هیچوقت نمی توانستی

از راه تونل بگذری . تینا ، خیلی خوب شد که این را به ژاک نشان دادی .

او حتماً کسی را برای کمک پیدا می کند و برای نجات ما خواهد آمد .

لوست پرسید : اما چطور بیاید داخل ؟

تینا گفت : می تواند تخته‌ی دیگری بیاورد .»

کی کی وارگفتگوی آنان شد .

و به طرزی دوست داشتی گفت : « اینطوری فین نکن ! دستمالت کجاست ؟ تینا گفت : اگر می دانستید دیشب کی کی چه کارهای با مزه ای کرده ! » و همهی کارهایی را که کی کی کرده بود ، برای آنان تعریف کرد . وقتی گفت که یکی از مردان به طرف کی کی شلیک کرد ، لوست خیلی ترسید .

و گفت : « می خواهم زودتر از اینجا بروم ! تازه ، فکر می کنم بتوانم از تونل رد شوم . بیا دینز ، تو هم همین طور تینا ، برویم ...

تینا عصبانی شد و معترضانه گفت : آن وقت هانری را تنها بگذاریم ؟ اگر می خواهی ، خودت برو ، من که می مانم .

دینز گفت : معلوم است که هانری را تنها نخواهیم گذاست . وای تینا ! بیا صورتت را بشور . شکل بخاری پاک کن ها شده ای . دامنتم هم خیلی کثیف و پاره شده است .

تینا توضیح داد : تقصیر من نیست . توی تونل وحشتناک بود . اما اگر فکر می کنی خطری ندارد ، بیایم زود خودم را بشویم .

- محض احتیاط بیشتر ، بهتر است که همین جا برایت آب بیاوریم .

لوست که بسیار گرسنه بود، گفت: « بعدش هم غذا بخوریم.»  
اما تمیز کردن تینا کار خیلی سختی بود. تنها چیزی که دخترها برای  
آوردن آب پیدا کردند، یک بطری خالی لیموناد و لیوانی مقوایی بود.  
سرانجام، به کمک دستمال هایشان موفق شدند قدری صورت و دستهای  
تینا را بشویند. سپس به همراه کی کی غذا خوردند. پین دیگر پیدایش  
نیبود. آنها احتمال دادند که در طول شب، خودش را به ژاک رسانده  
است.

ناگهان دنیز داد زد: « نگاه کنید! عقابها برگشته اند!»  
تینا با تعجب به آنها نگاه کرد، چون صبح آنها را ندیده بود. سه پرنده بر  
سطح صخره فرود آمدند و همانجا ماندند، و مثل شاهان از آن بالا حیات  
را زیر نظر گرفتند.

لوست گفت: « بچه عقاب حالا دیگر به خوبی پدر و مادرش پرواز می  
کند.» او برایش بیسکویتی انداخت. اما عقاب کوچولو افتخار نگاه کردن  
را هم به او نداد. و همچنان با خونسردی به نقطه ای درست در مقابلش  
خیره شده بود.

لوست گفت: « حیف شد که ژاک اینجا نیست! وگرنه می توانست از هر سه تای آنها با هم عکس بگیرد. دوربینش هنوز در میان بوته زار است اما من جرأت نمی کنم از آن استفاده کنم. فکر می کنی اگر باران بیاید، خراب نمی شود؟

دنیز گفت: فکر نمی کنم باران بیاید.»

اما تینا با او هم عقیده نبود.

« برعکس، من فکر می کنم که طوفانی در پیش است. امیدوارم وقتی آسمان به غرش در آمد، ما اینجا، در بالای کوه، نباشیم... رعد سر و صدای مهیبی دارد. دنیز گفت: فکر می کنم پیش از طوفان ما همگی در خانه خواهیم بود. ژاک دیگر خیلی هم دیر نخواهد کرد. حتماً به همین زودیها سر می رسد.»

## فصل بیست و پنج

### نیمه شب

ژاک تا بازگشت رنه خواهید ، رنه بازگشت . او چهار تن از همکارانش را هم با خود آورده بود . آنها را بیرون گذاشت و خودش وارد آشپزخانه شد .

« سلام ژاک ، حالت چطور است ؟ می خواهی چیزی بخوری ؟ ساعت از یک هم گذشته است .

ژاک فریاد زد : واقعاً ! بله ، بی نهایت گرسنه ام .

رنه به او گفت : بلند شو و لباس بپوش . تا آن موقع ، یکی از افرادم برایمان غذا درست می کند .

ژاک همین طور که داشت به طرف اتاقش می رفت ، پرسید : همین الان به قلعه می رویم ؟

- نه قبل از آنکه شب شود . ماه دیر وقت در می آید و ما قصد داریم درست نیمه شب به آنجا برویم، وقتی که هنوز هوا تاریک تارک است . مطمئنم که یکی از افراد آنان باید در طول روز نگهبانی بدهد .
  - فقط فکر کنم دخترها صبرشان دیگر تمام شود ...
  - چاره ای نیست . خیلی مهم است طوری وارد شویم که کسی ما را نبیند .» ژاک بلند شد و لباس پوشید . با آنکه خورشید پشت ابرهای انبوه پنهان شده بود ، هوا خیلی گرم بود . ژاک بی آنکه هیچ حرکتی بکند ، عرق می کرد .
- با خود فکر کرد : « می گفتند که طوفانی در پیش است . امیدوارم که امروز نیاید . وگرنه دخترها ، تنهای تنها ، آن بالا ، از ترس می میرند . »
- از صدای دویدن دیوانه واری در پلکان تقریباً می شد فهمید که پین آمده است ، و خودش را درست روی ژاک انداخت با حالتی که انگار می خواست بگوید : « بالاخره پیدایت کردم ! »
- ژاک خطاب به رنه گفت : « رنه ! روباه کوچولوی ما را دیده ای ؟ »



رنه پاسخ داد: دیدم یک چیز خرمایی رنگی مثل باد گذشت اما نتوانستم بفهمم چی بود. پس او را هم بیاور.»

ژاک پین را به آشپزخانه برد. حیوان کوچولو از شادی و رضایت صورت ژاک را می‌لیسید. به نظر رنه خیلی زیبا آمد.

آنها با هم ناهار خوردند و رنه سؤالیهای زیادی در مورد قلعه، مردان و زیر زمین پرسید. ژاک به بهترین وجه ممکن به آنها پاسخ داد. و دریافت که رنه می‌خواست در قلعه رخنه و مردان را دستگیر کند. اما برایش روشن نبود که رنه چگونه می‌خواست اقدام کند.

ژاک نتیجه گرفت: «به نظرم این افراد خیلی خطرناک هستند. آنان احتمالاً مسلح اند. رنه به او گفت: نگران نباش. ما هم مسلح خواهیم شد... من صورت زخمی را از مدت‌ها پیش می‌شناسم... او حتماً از پیدا کردن دخترها در آن زیر زمین عصبانی شده است. این مسئله احتمالاً نقشه هایش را بر هم زده و در سرعت بخشیدن به وقایع مؤثر است.»

ژاک بی‌قرار بود و برای آرام کردن خود، قسمتی از بعد از ظهر را به ظاهر کردن بقیه فیلم‌هایش گذراند. عکسها عالی شده بود. عقابها بسیار

واضح افتاده بودند . می شد تک تک پرهایشان را دید . بچه عقاب ستاره‌ی عکسها بود ، تمامی حالتهایش عالی افتاده بود .

ژاک لذت برده بود و گفت « رنه ، نگاه کنید !

رنه با تحسین فریادی کشید و گفت : واقعاً عکسهای بی نظیری است ! به طور قطع ، می توانی آنها را به یک مجله‌ی بزرگ بفروشی و پول خوبی

گیرت خواهد آمد . به این ترتیب ، می توانی خیلی زود شناخته بشوی . »

ژاک سرشار از غرور شد . این رؤیای او بود که نامش به عنوان عکاس

پرنده‌گان شناخته شود ، کاری که آنقدر دوست می داشت . از خود می

پرسید کی کی بدون او چه می کند . خوشبختانه پیش تینا بود !

روز با کندی عذاب آوری سپری شد . حدود ساعت پنج ، ژاک کم کم

خوابش گرفت . رنه او را فرستاد بخوابد .

« تو شب هولناکی را پشت سر گذاشته ای و امشب ما به تو احتیاج خواهیم

داشت . پس بهتر است حالا استراحت کنی و چند ساعتی بخوابی . »

ژاک روی پتویی در باغ دراز کشید و به خواب رفت . هوا گرم و مرطوب

بود . افراد رنه که برای وقت گذرانی ، ورق بازی می کردند ، ابتدا

کت هایشان و سپس پیراهن را در آورده بودند . هوا چنان سنگین بود که آدم به زحمت می توانست نفس بکشد . ژاک پیش از فرا رسیدن شب بیدار شد و پیش رنه رفت و از او پرسید : « آیا نمی بایست همین حالا برویم ؟ تا رسیدن به قلعه‌ی مالفور طول می کشد .

رنه پاسخ داد : تا مسافتی که بتوانیم ، با ماشین خواهیم رفت . افرادم شجاعند اما از کوهنوردی زیاد خوششان نمی آید . ما از جاده تا محل ریزش خواهیم رفت ، پس از آن پیاده به راهمان ادامه می دهیم .»

وقتی کاملاً شب شد ، آنها همه تنگ هم سوار اتومبیل رنه شدند و به طرف کوهستان به راه افتادند . به نظر ژاک می رسید که موتور صدای مهیبی دارد . اما رنه به او اطمینان داد که مردان از قلعه‌ی مالفور نمی توانند صدای آن را بشنوند .

رنه گفت : « تنها چیزی که کمی من را ناراحت می کند ، بودن هانری در زیر زمین است . اگر زد و خوردی شود ، ترجیح می دادم که بچه ها درگیر آن نشوند .

ژاک که عصبانی شده بود ، فریاد زد : اما همین ما بچه ها بودیم که پای

شما را به این ماجرا کشیده ایم !

رنه با خنده گفت : بله ، خوب می دانم . با وجود این ، فعلاً برای من بهتر

بود که شماها میان دست و پا نباشید ...

ژاک با کنجکاوی پرسید : حالا چکار می کنید ؟ می دانید که بهتر است

به من هم بگویید .

- خودم هم هنوز دقیقاً نمی دانم . بستگی دارد چه شرایطی پیش بیاید

به طور کلی ، نقشه‌ی من از این قرار است : امشب وارد زیر زمین

شویم ، یعنی همان موقعی که دخترها داخل زیر زمین و مردان ،

آنطور که انتظارش را داریم ، بیرون هستند .

ژاک گفت : و بعد ، دخترها و هانری را خارج کنیم ، اینطور نیست ؟

- بله . البته به شرط آنکه هانری بخواهد با دخترها بیرون بیاید . اول باید

راه مخفی پشت پرده‌ی نقاشی را به ما نشان بدهد . و حس می کنم

بخواهد همراه ما به آنجا بیاید .

- صد در صد! البته من هم همین طور! الآن موقعی نیست که من بخوام خود را کنار بکشم! شاید بهتر بود می توانستیم دخترها را ببریم، و پس از آن، من و هانری به شما ملحق می شدیم.
- باید بفهمم این راه مخفی به کجا می رود. می توانم حدسش را بزنم اما مطمئن نیستم. همینطور باید چند چیز کوچک را بفهمم بی آنکه این مردان بویی ببرند. حیف شد که آنها به زبانی صحبت می کنند که هانری نمی فهمد. آنچه را که ما می خواهیم بدانیم، احتمالاً هانری شنیده اما متوجه نشده است.
- حالا می خواهید چکار کنید؟
- ما دقیقاً همان کار هانری را خواهیم کرد. من و افرادم همگی داخل زره ها قرار می گیریم تا به صحبت های آنها گوش کنیم.
- ژاک گفت: این کار اصلاً به فکرم نرسیده بود. اما رنه، پس چرا من و هانری هم همین کار را نکنیم؟
- بنیم بعداً چه می شود. خوب دیگر، به محل ریزش رسیدیم.»

همگی از اتومبیل پیاده شدند و ژاک آنها را از جاده‌ی باریکی که به خوبی می شناخت، راهنمایی کرد. آنها پشت سر هم و در سکوت راه می پیمودند. پین به دنبال ژاک تند تند راه می رفت و امیدوار بود هانری را دوباره ببیند. هوا آنقدر گرم بود که لباسهایشان به تنشان می چسبید. صدای غرش رعد از دور دست به گوش رسید.

ژاک اندیشید: « فکر می کردم که طوفانی در راه است. امیدوارم که لوست و دنیز در زیر زمین در پناه باشند. اما تینای بیچاره باید با کی کی بیرون باشد... »

آنها همچنان از کوه بالا می رفتند و سرانجام مقابل دیوار قلعه رسیدند. ژاک ایستاد. و توضیح داد: « این دیوار حصار قلعه است. رنه، از کجا برویم تو؟ »

- دری که از آن حرف می زدی، کجاست، نه آن در بزرگه، آن یکی، دری که رو به محل ریزش کوه نیست؟

- آهان الان شما را به آنجا می برم. اما همان طور که قبلاً گفتم، آن در بسته است. »

آنها در کنار دیوار راه رفتند و به در مورد نظر رسیدند . در از چوب بلوط  
قطوری بود و به نظر می رسید جزو خود دیوار است . رنه با نور چراغ  
قوه اش آن را بررسی کرد ، سپس چراغ را روی قفل انداخت و به یکی از  
افرادش اشاره کرد . آن مرد که دسته کلید عجیبی با کلیدهای بزرگ در  
دست داشت ، نزدیک آمد . همه ی آنها را در سکوت امتحان کرد . و  
آهسته به رنه گفت : « بی فایده است . این قفل قدیمی نیست . یک قفل  
ایمنی است که آن را به تازگی گذاشته اند . با هیچکدام از کلیدهایم نمی  
توانم بازش کنم .»

ژاک که ناامید شده بود ، گوش می داد . غیر ممکن بود در را بشکنند بی  
آنکه مردان داخل قلعه متوجه شوند . رنه بایکی دیگر از همکارانش  
برگشت که چیزی مانند جعبه ی کوچک نوک تیزی در دست داشت .  
ژاک از خود پرسید آن دیگر چیست .

« مشغول شو ، موریس<sup>۱</sup> ! تا حد امکان کمتر سر و صدا کن . »

---

<sup>۱</sup> Maurice

صدای سوتی از آن جعبه بیرون آمد و در هما حال ، شعله‌ی بلند آبی  
رنگی بیرون زد که ژاک را از جا پراند . مرد شعله را به طرف در ، درست  
روی قفل آن گرفت . ژاک شگفت زده نگاه می کرد . شعله‌ی آبی  
رنگ عجیب و پر قدرت انگار داشت چوب را نابود می کرد . مرد به  
آرامی کار می کرد و کم کم قفل را کاملاً از چوب جدا کرد . به طوری  
که با کنار گذاشتن قفل ، در بازمی شد .

رنه در را هل داد ، لای در باز شد ، بعد گفت : « حالا ، برویم داخل ! همه  
آماده اند ؟ »



## فصل بیست و شش

### در زیر زمین

آنان بی صدا پشت سر هم مثل قطار وارد شدند. آخرین مرد که گذشت، تکه چوبی را محکم میان قفل و در قرار داد تا در باز نشود. ماه از میان دو تکه ابر به سختی حیاط را روشن می کرد. ژاک آهسته گفت: «می روم بینم آیا تینا در میان همان بوته زار است؟ او آخرین خبرها را به ما خواهد داد و، وقتی بقیه را پیدا کنیم، می تواند دخترها را به خانه ببرد. چون او امکان ندارد در کوهستان گم شود.»

رنه و افرادش در تاریکی منظر ماندند. ژاک تا بوته زار بالا رفت. صدایی با تحکم خطاب به او گفت:

«تابه را بگذار روی اجاق!»

ژاک که نگران بود، آهسته گفت: اه، کی کی، ساکت شو. « از داخل

بوته زار صدای تکان خوردن آمد، ژاک به آرامی صدا زد:

«تینا تو آنجایی؟ ... منم، ژاک.»

تینا از مخفی گاهش بیرون آمد و خوشحال شد که دیگر تنها نیست.

«اه! ژاک! تو از همان تونل وحشتناک برگشتی؟ کسی را برای کمک

پیدا کردی؟

- بله. رنه مارشال همراه چند نفر از افرادش اینجاست. تو و دخترها

باید به خانه برگردید. من و هانری می مانیم تا ببینیم چه می شود.

- اما چطور می خواهید دنبال دخترها بروید؟ خودت خوب می دانی

که آنها همراه هانری در زیر زمین زندانی اند.

- اهرمی را که در سراسر است، می کشیم و آنها را بیرون می آوریم.

بعد تو آنها را با خود خواهی برد.

تینا به اصرار گفت: من می خواهم پیش هانری بمانم. تازه، طوفان

بزرگی در پیش است و هیچ دلم نمی خواهد وسط رعد و برق در

کوهستان باشم...

ژاک پاسخ داد : تو همان کاری را خواهی کرد که رنه تصمیم بگیرد .

شاید شماها پیش از طوفان به خانه برسید . حال دخترها چطور است ؟

- خوب است ، اما از ماندن در آن زیر زمین کلافه شده اند . امشب

وقتی مردان صدایشان کردند، به زیر زمین برگشتند . آخر کی کی

دیشب جار و جنجال وحشتناکی راه انداخت ...

- باز دیگر چه ادایی از خودش در آورده ؟ »

تینا هر چه راه که اتفاق افتاده بود ، برایش تعریف کرد و افزود :

« مردان عصبانی شدند ، میدانی ، فکر می کردند که کس دیگری در

حیاط پنهان شده است . آن وقت ، سؤالاتی پرسیدند و لحن شان آنقدر تند

بود که لوست به گریه افتاد . دنیز مجبور شد برای آنها توضیح دهد که

کی کی بوده است . آخرش ، آنها را ول کردند . ژاک پرسید : مردها کجا

هستند ؟ در زیر زمین یا یک جایی در قلعه ؟

- آنها نه داخل قلعه اند و نه در حیاط . می خواهید به زیر زمین بروید ،

باید خیلی دقت کنید ، ممکن است آنجا باشند ! »

آن دو پیش رنه و افرادش رفتند .

« رنه ، این تیناست ، همان دوست کوچولویی که قبلاً درباره اش با شما حرف زدیم . »

رنه بی درنگ سؤالاتی پرسید و تینا با کمرویی به آنها پاسخ داد .  
رنه مارشال چنین نتیجه گرفت : « حس می کنم که مردان آن پایین در زیر زمین هستند حالا ، همه خوب به من گوش کنید . ژاک ، تو اهرمی را که در زیر زمین را باز می کند ، خواهی کشید . در همان حین ، یکی از ما مراقب خواهیم بود تا در صورت لزوم ، بتوانیم وارد عمل شویم . قتی که در ورودی باز شود ، من موضع خواهم گرفت و به مردها اعلام می کنم که خارج شوند . بعد ، با تپانچه آنها را وادار به تسلیم خواهیم کرد .

ژاک بلند گفت : محشر است ! ... اما رنه ، مراقب دخترها باشید ، آنها از ترس می میرند ...

- من داد می زنم و به آنها می گویم که تکان نخورند . کارها را به من بسپار . به تو قول می دهم که هیچ اتفاقی برای آنها نخواهد افتاد . آنها را فوراً بیرون خواهیم آورد . و تو تینا ، دخترها را با خود میبری ،

فهمیدی ؟

تینا به اصرار گفت: راستش دلم می خواهد بتوانم پیش هانری بمانم و

- حرفش را نزن. تو فردا هانری را دوباره می بینی. خوب، حالا، همه

متوجه شدید چکار باید بکنید؟»

همگی به سمت قسمت بزرگ و تاریک قلعه راه افتادند. یک بار دیگر

صدای غرش رعد طنین انداخت. آنها بی صدا وارد سرسرا شدند. کف

کفش همه‌ی آنان کائوچویی بود، به جز تینا که طبق معمول پا برهنه راه

می رفت.

ژاک به همراه یکی از مردان، به انتهای سرسرا رخنه کرد. بقیه منتظر

شدند. صدای قژقژی به گوش رسید، سنگ از جایش حرکت کرد و

مدخل زیر زمین و پلکان را نمایان ساخت.

در گوشه‌ای از آن پایین، چراغی سوسو می زد. رنه نزدیک در ورودی

قرار گرفت و گوش فرا داد. هیچ صدایی به گوش نمی رسید. ژاک هم

نوک پا نوک پا نزدیک شد. و آهسته گفت: «شاید دخترها با هانری تنها

هستند. مردها باید از راه پشت پرده بیرون رفته باشند.»

رنه تصدیق کرد : ناگهان صدای ژاک پیچید : « کسی آنجاست ؟ ...

جواب بدهید ! »

صدای ضعیف وحشت زده ای پاسخ داد : صدای دنیز بود .

او با لکنت گفت « کی آنجاست ؟

ژاک پیش از آنکه رنه بتواند جلو او را بگیرد ، داد زد : دنیز ! منم ، ژاک ،

به همراه رنه مارشال ! شماها تنهائید ؟

- بله . رنه همراه شماست ؟ چه خوب ! »

ژاک به شتاب از پله ها پایین رفت ، رنه و افرادش هم به دنبال او . فقط

یکی از آنان برای مراقبت از در ورودی بالا ماند . اولین حرکت رنه این

بود که قلابی را که دهانه‌ی زیر زمین را می بست ، به حرکت در آورد .

لحظه ای صبر کرد ، سپس مردی که بالا بود ، راه عبور را دوباره باز کرد .

رنه می خواست مطمئن شود که بتوانند هر وقت خواستند وارد یا خارج

شوند .

لوست به طرف برادرش دوید و در حالی که گریه می کرد ، خود را در آغوش او انداخت . دنیز آنقدر خیالش از دیدن رنه راحت شده بود که نتوانست جلو خودش را بگیرد و پرید گردن رنه را بغل کرد .

رنه گفت : « نباید وقت را از دست بدهیم . هانری کجاست ؟

- آخ ! رنه ! ... وقتی امشب پایین آمدیم ، هانری دیگر اینجا نبود . نمی

دانیم چه بر سرش آمده است ، آیا فرار کرده یا این مردان او را اسیر

کرده اند . او هیچ پیغامی نگذاشته است ، هیچی ... فکر می کنیم که

برای تجسس گذرگاه پشت پرده رفته است .

ناگهان دنیز گفت : رنه ، مردان بر خواهند گشت ! شنیدم یکی از آنها که به

فرانسه صحبت می کرد ، می گفت آنها آخرین جلسه شان را امشب در

اینجا برگزار خواهند کرد . هر لحظه ممکن است به اینجا بیایند ... همین

جا هم هست که همیشه دور هم جمع می شوند نقشه هایشان اینجاست .

رنه پرسید : خوب ، این نقشه ها کجاست ؟ »

دنیز به او کشو گنجه را نشان داد .

«اینجا ، اما قفل است . رنه ، چکار می خواهید بکنید ؟ واقعاً اسرار آمیز است ... رنه با حالتی جدی گفت : کم کم دارم متوجه می شوم . دنیز ، به من گوش بده . تو و لوست ، به همراه تینا به خانه برمی گردید و آنجا منتظر ما خواهید ماند . از در کوچک قلعه خواهید رفت که ما آن را باز کرده ایم . مردی که بالای پلکان گذاشته ام ، شما را راهنمایی خواهد کرد . باید فوراً راه بیافتید .

دنیز که نمی خواست هانری را تنها بگذارد ، اعتراض کرد : اما ، اما ...

- «اما» ندارد . این منم که دستور می دهم و باید به حرف من گوش کنید . خوب ، حالا ، راه بیافتید ! فردا همدیگر را خواهیم دید . «

دنیز ، لوست و تینا جرأت نکردند اصرار کنند . مردی که مراقب ورودی زیر زمین بود ، آنها را تا در قلعه راهنمایی کرد و از آنان پرسید آیا مطمئن هستند که در تاریکی شب راهشان را پیدا می کنند . او تینا را نمی شناخت که می توانست با چشمان بسته راهش را پیدا کند . دخترها در تاریکی شب از نظر ناپدید شدند .



مرد به محل کشیک خود بازگشت . در زیرزمین حالا بسته بود . در پایین ، رنه ، ژاک و بقیه‌ی افراد با عجله زره ها را بر تن کرده بودند . رنه در این فکر بود که از جلسه‌ی صورت زخمی و افراش ، لحظه ای را هم از دست ندهند . ژاک وقتی دید که همکاران رنه همگی تپانچه دارند ، خاطرش جمع شد . ژاک در دورترین زره از دهانه‌ی زیر زمین جای گرفت . رنه نمی خواست در صورت زد و خورد ، او خیلی در معرض خطر باشد . پسرک که بی طاقت و عصبی شده بود ، می لرزید .

کی کی آنجا نبود . تینا او را برخلاف میلش و با وجود سر و صدایی که راه انداخته بود ، با خود برده بود . اما هیچکس نمی دانست که پپن آنجا بود ، و خودش را زیر تخت گلوله کرده بود و با خوشحالی بوی صاحبش را استشمام می کرد . ژاک کاملاً او را فراموش کرده بود . خیلی زود ، زره ها سر جایشان قرار گرفتند . در آن میان ، به جز سه زره بقیه پر بودند . یکی از افراد شکایت داشت که زره اش برای او خیلی کوچک است .

رنه گفت : « همگی ساکت باشید ! فکر می کنم صدایی شنیدم . »

## فصل بیست و هفت

### درگیری شروع می شود

غرش رعد چنان شدید بود که می توانستند صدای آن را در قعر زیر زمین هم بشنوند .

رنه که فکر می کرد دخترها همان موقع دارند از کوه سرازیر می شوند ، گفت : « امیدوارم زیاد نترسند . نمی دانم باران می آید یا نه .

ژاک گفت : آنها به همراه تینا در امان هستند ، چون تینا خوب بلد است پناهگاهی پیدا کند . او آنقدر نادان نیست که زیر درخت پناه بگیرد . غارهایی در کوهستان وجود دارد . « دوباره سکوت برقرار شد . عجیب بود که همه ی این افراد ، در جای تنگ و ناراحتی مثل آن زره ها ، بتوانند بی آنکه کوچکترین صدایی بکنند ، بی حرکت بمانند . یکی از آنان سینه

اش را صاف کرد، و صدای آن در همه جای زیر زمین پیچید. رنه گفت  
« پیر<sup>۱</sup>، دیگر این کار را نکن.»

سکوتی مرگبار برقرار شد. ژاک آهسته آهی کشید. آنجا بودن، محبوس  
در یک زره، خیس عرق، از گرما تقریباً به خفقان رسیده، و در انتظار  
ورود اشغالگران مرموز قلعه، کلافه کننده بود.

ناگهان صدای چرخش کلیدی در قفل به گوش رسید. سپس، پرده تکان  
خورد دستی آن را بلند کرد همه داخل زره ها با دقت گوش می دادند.  
همه‌ی نگاهها از میان چشمی کلاهخودها به سوی گذرگاه مخفی بود.  
یعنی چه کسی داشت وارد می شد؟

مردی از پشت پرده بیرون آمد، پرده را بالا زد و آن را به یک میخ طوری  
بست که جلو در ورودی باز باشد و ژاک حالا می توانست آن را ببیند.  
مردان با قدمهای بی صدا از آنجا بیرون آمدند، هانری را هم با خود می  
آوردند. مردی که ابروهای سیخ سیخی داشت، اول وارد شد، سپس  
نوبت مرد ریشو بود که رنه او را صورت زخمی می نامید. او هانری را با

---

<sup>1</sup> Pierre

خود می کشاند . پسرک قیافه‌ی دلیرانه‌ی ای به خود گرفته بود اما ژاک می توانست پی به ترس او ببرد . پشت سر او ، سه مرد وارد شدند که هر سه بسیار زشت ، دارای چشمان ریز براق و ظاهری شرور بودند . آنها در دالان را باز گذاشتند . ژاک هنوز از خود می پرسید که این گذرگاه ممکن بود به کجا برسد .

دستهای هانری با طنابی چنان محکم پشت سرش بسته شده بود که طناب در گوشتش فرو می‌رفت. احتمالاً او را تازه گرفته بودند صورت زخمی رو به او کرد و گفت : «تو از چه وقت در قلعه ای ؟

هانری پاسخ داد : من همراه دخترها بودم . زیر تخت پنهان شده بودم . شما آنجا را نگاه کردید . گناه که نکرده ام . ما آمده بودیم در قلعه بازی کنیم . نمی دانستیم که اینجا صاحب دارد .

صورت زخمی غرولندی کرد و به مردی که ابروهای سیخ سیخی داشت ، گفت : دخترها را پیش من بیاور . باید از هر سه با هم سوال کنیم . آیا بدبختی نیست فکر کنیم این چند تا بچه دارند و قتمان را تلف می کنند !»

مردی که ابروهای کلفت داشت ، به طرف تخت رفت ، چون فکر می کرد که دخترها در آنجا خوابیده اند . اما وقتی که پرده ها را کشید هیچکس آنجا نبود . حاج و واج ملافه ها و پتوها را برداشت .

« آنها ناپدید شده اند !

مرد ریشو خشمگین گفت : ابله ! باید همین جاها باشند ! همه می دانیم که وقتی در بسته است ، نمی توان از اینجا خارج شد .

- شاید پسرک در را از بالا باز کرده است.»

صورت زخمی به سوی هانری برگشت . هانری هم از ناپدید شدن دخترها خیلی تعجب کرده بود اما نمی خواست آن را نشان دهد .

« تو بودی که آنها را خارج کردی ؟

- نخیر . من قبلاً به شما گفته ام که اینجا ، زیر تخت پنهان شده بودم . من بالا نبودم . مرد ، ابروهای پرپشتش را چنان در هم کشیده بود که چشمهایش اصلاً معلوم نبود آنگاه پرسید : پس چه کسی آنها را خارج کرده است؟

صورت زخمی گفت : حالا دیگر همه چیز را به ما بگو .»

صدایش خیلی تهدید آمیز شده بود .

هانری پاسخ نداد اما نگاه ستیزه جویانه ای به مرد انداخت . مرد خونسردی

خود را از دست داد، دستش را بالا برد و چنان سیلی محکمی به هانری زد

که او را بر زمین انداخت .هانری فوراً بلند شد .

ژاک که از خشم دیوانه شده بود ، گوش هانری را دید که کاملاً قرمز می

شد و بعد کم کم ورم کرد.

صورت زخمی داد زد : « حالا حرف می زنی ؟ » صدایش از خشم می

لرزید افرادش در این صحنه حاضر بودند ولی حتی یک کلمه هم حرفی

نزدند.

هانری هیچی نگفت . ژاک خیلی به خود می بالید که دوستی به این

شجاعی دارد .

سپس مرد - کار نفرت انگیزی کرد ! - تپانچه ای از جیبش در آورد و

آن را روی میز گذاشت.

بعد ، طوری که در چشمانش برق خشم دیده می شد ، گفت : « ما

راههایی برای به حرف آوردن پسران سرکش داریم . »

هانری از دیدن اسلحه ناراحت شد . خود را عقب کشید و باز هم نگاه ستیزه جویانه ای به صورت زخمی انداخت . حالا در این گیر و دار چه پیش خواهد آمد ، هیچکس هیچ نمی داند . اما ناگهان ، پین مثل یک سنگ که پرتاب شده باشد ، روی زانو های هانری پرید . همه ی مردان از جا پریدند و صورت زخمی تپانچه اش را برداشت . وقتی دیدند که فقط یک روباه کوچولو بوده است ، خشمگین از اینکه آنقدر ترسیده بودند ، سر جایشان نشستند .

صورت زخمی فوق العاده عصبانی بود . با پشت دستش حیوان را به زمین پرت کرد . پین دندانهای سفید کوچکش را نشان داد .

هانری گفت : « بهش صدمه نزنید . می بینید که یک بچه روباه است . مال من است . مرد غرولند کرد : چطور وارد اینجا شده است ؟ شاید وقتی که دخترها بیرون رفته اند ؟ هانری به فکر فرو رفت و پاسخ داد : اصلاً خبر ندارم . به شما گفتم که نمی دانم دخترها چطور بیرون رفته اند و روباه چطور وارد شده است . برای من هم مثل شما معما شده است . مردی که ابروهای کلفتی داشت ، گفت : اگر او راست بگوید ، بهتر است زودتر

کارمان را تمام کنیم و به سرعت برویم . احتمالاً بچه های دیگری این دور  
و برها هستند . با اینکه ما کاملاً مراقب بوده ایم!»

صدای غرش رعد به گوش رسید . مردان با نگرانی به یکدیگر نگاه کردند

یکی از آنها پرسید : « صدای چیست ؟

- معلوم است ، صدای رعد ... چه شده ؟ به خاطر اینکه چند تا بچه این

دور و بر بازی می کنند ، ترس برت داشته ؟ چیزی که این بچه

های شیطان لازم دارند ، یک تنبیه حسابی است و وقتی کارهایمان را

روبراه کنیم ، این یکی باید به جای بقیه تاوان پس بدهد ... »

پین ساکت کنار پای هانری نشست . او از این آدمها نمی ترسید ، صورت

زخمی به یکی از افراد اشاره کرد ، او بلند شد ، به سمت گنجه رفت و

مدارکی را از داخل آن برداشت و آنها را روی میز ، جلو صورت زخمی

گذاشت .

سپس شروع به صحبت به زبانی کردند که هانری نمی فهمید . اما رنه

متوجه می شد . او بیش از هشت زبان می دانست و داشت به دقت ، به



آنچه که گفته می شد گوش می کرد . هانری همچنان روی صندلی نشسته بود و درد داشت . مچ دستهایش خیلی درد می کرد و به نظرش می رسید که گوشش دو برابر حالت عادی بزرگ شده است . حتی نمی توانست آن را بمالد چون دستهایش از پشت بسته بودند . پین پای برهنه‌ی او را می لیسید . هانری از این کار خوشش می آمد چون کمتر احساس تنهایی می کرد . از خود می پرسید دخترها ممکن است کجا باشند . چگونه بیرون رفته بودند ؟ از خبر گریختن دخترها خوشحال شده بود . بی گمان ژاک راهی برای کمک به آنها پیدا کرده بود . آیا برای کمک به او هم کسی خواهد آمد ؟ کم کم داشت پشیمان می شد که در زره پنهان نشده بود ...

با دقتی خیلی زیاد مشغول نگاه کردن به زره ها شد . به نظرش رسید که از زیر چشمی کلاهخودها برق چشمانی را می بیند . در نور چراغ که یکی از کلاهخودها را کاملاً روشن می کرد ، به وضوح دو چشم دید . به زره‌ی بعدی نگاه کرد آنجا هم آنچه را که فکر می کرد چشم است ، دید . در مورد سایر زره ها هم همین طور بود . ناگهان ، به شدت ترسید . آیا این

زره ها به طور ناگهانی زنده شده بودند؟ بعد ، متوجه شد که در هر یک  
از زره ها کسی هست . از ترس، لرزش گرفت . این حالت از چشم  
صورت زخمی دور نماند .

« آهان ! آهان ! کم کم داری می ترسی که چه ممکن است به سر بچه  
های بی ادبی مثل تو بیاید. بچه ها نباید در کارهایی که به آنها مربوط  
نیست ، فضولی کنند ! ... شاید تصمیم بگیری حرف بزنی !»

هانری پاسخی نداد . او در فکر فرو رفته و با خود گفته بود کسانی که در  
زره ها پنهان شده اند ، می بایست دوست باشند . پس ، در حال حاضر  
ترسیدن احمقانه است . چگونگی خارج شدن دخترها هم جوابش همین  
جاست ! ژاک کسانی را برای کمک پیدا کرده و مردانی که با خود  
آورده است ، همان کاری را کردند که من کرده بودم . آنها داخل زره ها  
پنهان شدند تا ببینند چه پیش می آید . حالا ، مسئله این است که ناخواسته  
به آنها خیانت نکنم ! نمی دانم دوست قدیمی مو خرمایی ام ، ژاک ، هم  
اینجاست !

پسرک که به کلی خیالش راحت شده بود، دوباره به زره ها نگاه کرد. اما جرأت نمی کرد خیلی دقیق به آنها نگاه کند، از ترس اینکه مبادا صورت زخمی و افرازش همان کار را بکنند و متوجه آنچه که او دیده، بشوند.

یک بار دیگر، صدای غرش رعد، این بار شدیدتر از پیش، تا زیر زمین رسید. گرما خفقان آور بود و رنه مارشال، همکارانش و ژاک به سختی نفس می کشیدند.

رنه به همه‌ی صحبت‌هایی که می شد، به دقت گوش می کرد. اما محتوای کاغذهایی را که روی میز پهن شده بود، نمی توانست تشخیص دهد. آنان در مورد نقشه‌هایی که بی گمان نقشه‌های دستگاه‌هایی بودند، صحبت می کردند. سرانجام، صورت زخمی آنها را لوله کرد و به طرف هانری برگشت.

« کار ما تمام شد و از لذت دیدار تو، و دوستانت محروم خواهیم شد. اما پیش از رفتن، به خاطر اینکه جاسوسی ما را می کردی، درسی به تو خواهم داد... به من طناب بدهید!

هانری از جا پرید و فریاد زد: نمی گذارم به من دست بزنی!

صورت زخمی طناب را گرفت . همان موقع چشمش به یکی از زره ها افتاد که از روی پایه اش پایین آمد و تپانچه در دست ، دست شق و رقش را دراز کرد ، با دیدن این منظره ، ترس زیادی وجودش را فرا گرفت . از داخل زره ، صدایی که انگار از ته چاه می آمد ، گفت :

« صورت زخمی ، بازی تمام شد . همگی شما بازداشت هستید! »

صورت زخمی و بقیه‌ی افرادش با وحشت به هم نگاه کردند و دیدند که همه‌ی زره ها حرکت می کنند .

صدای رنه بلند شد : « دستها بالا! »

صورت زخمی داشت دستهایش را بالا می برد ، اما ناگهان برگشت چراغ نفتی را گرفت و آن را بر زمین زد و شکست . تاریکی مطلق همه جا را فرا گرفت .

## فصل بیست و هشت

### طوفان سهمگین

رنه فریادی از خشم برآورد . سپس ژاک شنید :

« هانری ! ژاک ! زود بروید زیر تخت ! آنها تیر اندازی خواهند کرد . »

پسرها اطاعت کردند . ژاک که با زره درست نمی توانست حرکت کند ، فقط تا نیمه توانست زیر تخت برود . میچ دستان هانری که همچنان بسته بود ، درد می کرد .

آنها نمی دانستند در اتاق چه می گذرد صدای فریاد ، نفس نفس ، آخ و اوخ می شنیدند اما هیچکس شلیک نکرد . آنقدر تاریک بود که این کار خطرناک بود چون ممکن بود دوستان خود را بکشند . به نظر پسرها می رسید که مردان زره پوش و دیگر مردان داشتند روی زمین می غلتیدند چون سر و صدای وحشتناکی به گوش می رسید .

ناگهان ، صدای قژقژ سنگ ورودی شنیده شد . چه کسی آن را باز کرده

بود ؟

هانری نمی دانست چطور می شد آن را از پایین باز کنند ، چون همه جا را

گشته بود . سپس ، متوجه شد صورت زخمی بوده که احتمالاً در را باز

کرده است چون صدای فریاد رنه را شنید که :

« آنتوان<sup>۱</sup> مواظب باش ! به کسی که دارد بالا می آید شلیک کن ! »

آنتوان به سوی پلکان پرید . اما او هم مثل بقیه ، نمی توانست از آنچه در

پایین می گذشت ، هیچ چیز بیشتری ببیند . فقط صدای آخ و اوخ و

چکاچک زره ها به گوش می رسید . مردی یواشکی وارد پلکان شد و

ضربه‌ی محکمی به سر آنتوان زد . او صورت زخمی بود که می کوشید

فرار کند . احتمالاً تپانچه اش را در درگیری گم کرده بود و گرنه حتماً

شلیک می کرد . و پیش از آنکه آنتوان بتواند از جا بلند شود ، گریخت .

در همان موقع ، سر و کله‌ی تبهکار دیگری پیدا شد ، او هم ضربه ای به

آنتوان زد و به صورت زخمی ملحق شد . بیچاره آنتوان که تقریباً از پا

---

<sup>1</sup> Antoine

درآمده بود ، دیگر نمی دانست آیا باید به دنبال دو تبهکار برود یا همانجا بماند و مانع فرار بقیه شود . بعد تصمیم گرفت کار دوم را بکند .

یکی از سه تبهکاری که پایین مانده بودند ، کاملاً از صحنه‌ی زد و خورد خارج شده بود . رنه بر دومی چیره شده و سومی را که سعی کرده بود از گذرگاه مخفی بگریزد ، پیر دستگیر کرده بود .

بالاخره رنه توانست دستش را بر چراغ قوه اش بگذارد و صحنه را روشن کند .

پسرها از زیر تخت بیرون آمدند . ژاک با سرعت هر چه تمام تر ، خود را از شر زره خلاص کرد و هانری را آزاد کرد .

رنه مارشال داد زد « آنتوان ، کجایی ؟

- بالا ، کنار در ورودی .

- مردانی را که بالا رفتند ، چه کردی ؟

- من را مضروب کردند و گریختند .

- ابله ! همان جایی هستی که بودی ، می توانستی با اسلحه دستگیرشان

کنی ... اما می گذاری رئیس گروه فرار کند ! ... بعد از این ، می

توانی در انتظار ترفیع باشی ! به انداره‌ی کافی فرصت داشتند که به پایین کوهستان برسند و توی ماشینی بپرند ... تا فردا از مرز خواهند گذشت »

آنتوان بیچاره آنقدر بدبخت به نظر می رسید که دل پسرها به حالش سوخت .

رنه زندانیان را نشان داد و ادامه داد : « این آدمها را ببند ! »

و آنتوان در اندک زمانی ، آنها را بسیار محکم با طناب بست .

رنه گفت : « حالا بیاید این نقشه ها را ببینیم . »

یکی از افراد آنها را روی میز پهن کرد و رنه خم شد تا آنها را بررسی کند

« درست همان چیزی است که فکر می کردم ... هر چه می خواستند بدانند

اینجاست . این صورت زخمی از همه‌ی جاسوس ها مکارتر است . باید از

عصبانیت دیوانه شده باشد که این نقشه ها را اینجا باقی گذاشته است ...

آنها حکم نقشه‌ی گنج را برای او دارند ... و برای کشوری که او را

استخدام کرده است ، بسیار ارزشمندند . »



یکی از مردان مدارک را لوله کرد . در آن موقع صدای غرش رعد بسیار شدیدی به گوش رسید. رنه فریاد زد: « چه طوفانی ! پیش از تمام شدن طوفان ، نمی شود به کوهستان رفت ، این کار خطرناک است .

ژاک با ناامیدی گفت : نمی رویم بینم این گذرگاه به کجا می رسد ؟

- چرا . من و آنتوان خواهیم رفت و بقیه زندانیان را خواهند برد . اما

باید صبح شود . »

طوفان شدید تر می شد . هانری می کوشید آنچه را که آن روز بر سرش

آمده بود ، تعریف کند اما حواسش نبود داد بزند تا صدایش شنیده شود .

« چون خیلی حوصله ام سر رفته بود ، تصمیم گرفتم داخل گذرگاه بروم و

بینم به کجا می رسد. مردان بیرون رفته بودند و لای در را مثل حالا باز

گذاشته بودند . در را هل دادم و وارد راه باریکی شدم .

- آیا تاریک بود ؟

- بله ، اما من چراغ قوه داشتم . گذرگاه ابتدا از میان دیوارهای سنگی

که فکر کنم پایه های قلعه بودند ، به سمت پایین شیب داشت . پس

از آن ، فکر کردم که باید از قلعه خارج شده باشم چون دیگر دالان در میان صخره کنده شده بود .

- آن وقت تو از طرف دیگر کوهستان بیرون آمدی ؟ چی دیدی ؟  
- من اصلاً نتوانستم تا آنجا برسم . متوجه شدم که یکی از مردان من را تعقیب می کند و سعی کردم پنهان شوم . از صخره بالا رفتم و خود را به یکی از تو رفتگی های آن رساندم و کاملاً بی حرکت آنجا ماندم .

- او هم بدون دیدن تو از آنجا گذشت ؟  
- بله ، اما دنبال من می گشت . یادم رفته بود در را پشت سرم ببندم و آنها دیدند که در باز است . رئیس شان همه را فرستاد تا گذرگاه را بگردند ، خوب معلوم است که آخرش من را پیدا می کردند .  
- بعدش چه شد ؟ تو را به اتاق برنگرداندند چون دخترها گفتند که دیگر تو را ندیده بودند .

- نه ، دست و پایم را بستند و من را همانجا ، در دالان گذاشتند ، آنجا بودم تا وقتی که آمدند و پاهایم را باز کردند تا من را به اینجا برگردانند و از من بازجویی کنند .

- دوست بیچاره ام ! چقدر اذیت شده ای ...

- اما چه وحشتی کردم وقتی چشمهای شماها را دیدم که از میان چشمی کلاهخودها برق می زند! ... خوشبختانه ، بعدش متوجه شدم که شماها هستید . «

غرش رعد حالا چنان شدید و پشت سر هم شده بود که دیگر امکان گفتگو نبود . آنان ساکت نشسته بودند . سپس رنه تصمیم گرفت : « من تا کنار دروازه می روم . این طوفان باید منظره‌ی با شکوهی باشد . پسرها گفتند : ما هم می آییم . «

وقتی مقابل دروازه رسیدند ، وحشت زده بر جای ماندند . طوفان بسیار شدیدی که تا آن زمان نظیرش را ندیده بودند ، کوهستان را جارو کرده بود و آذرخش آسمان را از بالا تا پایین شکافته بود . صدای رعد در کوهستان می پیچید و پشت سر هم تکرار می شد و پایانی نداشت . باران

هم با شدت سیلی طغیان کرده می بارید . هیچکس نمی توانست در چنین هوایی خود را به خطر بیاندازد و بیرون برود .

رنه گفت : « باید گفت طوفان نوح است . هیچوقت چنین طوفانی ندیده بودم . فکر نکنم به صورت زخمی و رفیقش در این کوهستان زیاد خوش بگذرد !

ژاک گفت : خدا را شکر که دخترها برای برگشتن به خانه فرصت داشتند

خداى من ! ... چه مى بینیم ؟ »

فصل بیست و نه

گذرگاه مخفی

هنگامی که ژاک صحبت می کرد ، سهمگین ترین غرش رعدی که در زندگیش شنیده بود ، به گوش رسید . به شدت از جا پرید و به رنه چسبید . در همان موقع ، آذرخش عظیمی سراسر آسمان را شکافت و تا کیلومترها کوهستان را روشن ساخت . لحظه ای بعد ، تمام کوهستان دوباره در تاریکی فرو رفت . وقتی که چشمشان به آن آذرخش افتاده بود ، احساس عجیبی هر سه را فرا گرفته بود . رنه آنها را کمی به عقب کشید .

« فکر می کنم که صاعقه به قلعه زده است . نگاه کنید ! »

پسرها دیدند یکی از برجها فرو می ریزد .

ژاک فریاد زد : « طوفان درست روی سر ماست . رنه ، برگردیم به زیر

زمین ! من می ترسم . به دلم افتاده که همین حالا صاعقه می آید . »

رنه هم همین حس را داشت .

و اندیشید : « بدون کف کائوچویی کفشهایمان ، مطمئناً دچار برق

گرفتگی می شدیم ... اگر طوفان همین طور ادامه داشته باشد ، طولی نمی

کشد که دیگر چیزی از قلعه باقی نمی ماند . »

او با عجله بچه ها را به طرف زیر زمین که محل امنی بود ، برد ؛ سپس

شتابان وارد زیر زمین شدند . رنه فوراً قلبی را که دریچه را می بست ،

کشید . در همان لحظه ، صدای مهیب سنگهایی به گوش رسید که بالای

سر آنها خراب می شد .

هانری رنگ از رخس پرید و فریاد زد : « قلعه فرو ریخت ! »

رنه حس می کرد که او درست می گوید . حتماً سقف سرسرا بود که

روی سر آنان افتاده بود . احتمالاً قلعه را دوباره صاعقه زده بود و در جای

خودش فرو می ریخت . چند لحظه دیگر هم صدای باران سنگ به

گوش رسید و سرانجام ، دوباره آرامشی نسبی برقرار شد .

رنه توضیح داد : « حالا متوجه می شوید که فرورفتگی جاده‌ی مقابل در

قلعه چطور به وجود آمده است . یک طوفان این چینی زمین را از بیخ و

بن ویران کرده است . اگر همین اتفاق امشب می افتاد ، تعجب نمی کردم . حتی ممکن است تمامی راه فرو ریخته باشد .

ژاک گفت : در عمرم چنین بارانی ندیده ام ! طفلکی دخترها ، لابد در خانه از ترس می میرند ...

رنه گفت : بله ، دلم می خواست می شد پیش آنها برویم .

و نگاهی به سمت زندانیان انداخت . ظاهراً آنها هم خیلی می ترسیدند . هانری گفت: « می دانید، تازه متوجه شدم که خیلی خیلی گرسنه ام . از وقتی که برای اکتشاف گذرگاه مخفی رفتم ، هیچی نخورده ام .

رنه گفت : منم همین طور ، گرسنه ام . در این فرصتی که منتظر پایان طوفان هستیم ، این کنسروها را باز کنیم و یک کمی غذا بخوریم تا حالمان جا بیاید . » بعد از خوردن یک غذای سبک ، به همه احساس بهتری دست داد . ظاهراً طوفان دور می شد . رنه به ساعتش نگاه کرد .

و در حالی که خمیازه می کشید ، گفت : « ساعت پنج و نیم است . فکر نمی کردم اینقدر زمان گذشته باشد . بهتر است برویم در حیاط یک کمی نفس بکشیم ، حالا باید صبح شده باشد . شاید افرادم را با زندانیان بفرستم

بروند . هانری که صورتش برافروخته شده بود ، تأیید کرد : بله . چطور از

داخل در را باز کنیم ، رنه ؟

رنه پاسخ داد : آنجا ، در سقف یک اهرم است . « و آن را کشید اما چیزی

حرکت نکرد . دوباره سعی کرد اما باز هم موفق نشد .

« آنتوان ، تو هم سعی کن . تو زورت مثل خرس زیاد است . »

کوشش آنتوان هم نتیجه‌ی بیشتری نداشت . سنگ از جایش تکان نمی

خورد .

رنه گفت : « باید قسمتی از قلعه روی دهانه‌ی زیر زمین فرو ریخته باشد . و

ما هرگز نخواهیم توانست آن همه سنگی را که احتمالاً بر در سنگی روی

هم انباشته شده اند ، با این اهرم بلند کنیم .

هانری به طرف پرده اشاره کرد و گفت : پس از راهی که من دیروز رفتم ،

خارج شویم .

رنه تصدیق کرد : بله . امیدوارم در آنجا هم ریزش نشده باشد . تو گفتی

که در میان صخره کنده شده بود ؟ پس باید هنوز پا برجا باشد . »

گرمای زیر زمین تحمل ناپذیر می شد .



رنه گفت: « اگر بیرون نرویم ، اینجا از گرما خواهیم پخت . برویم . من اول می روم . »

در را باز کرد و چراغ قوه اش را مقابلش گرفت . دو پسر به دنبالش راه افتادند . پشت سر آنها ، سه مرد به همراه زندانیان می آمدند .

گذرگاه که در امتداد یک خط مستقیم قرار داشت ، خیلی باریک بود . کاملاً معلوم بود که در میان پایه های سنگی قلعه درست شده بود .

رنه گفت: « باید سیاهچال هایی این اطراف وجود داشته باشد . واقعاً جای عجیبی است . »

خیلی زود ، به جایی رسیدند که دیدند دیواره های دالان مستقیماً در میان صخره کنده شده است . هوا، خنکی مطبوعی داشت و همگی پس از آن گرمایی که مثل داخل حمام بود و در زیر زمین تحمل کرده بودند ، قدر این تغییر دما را می دانستند .

ادامه ی دالان ، حالا چند پیچ شده و رنه اندیشید که مطمئناً برای دور زدن تخته سنگهای بزرگ بوده است . در بعضی جاها ، ناگهان به طرف پایین شیب می گرفت . یکباره صدای ریزش آب به گوش رسید .

رنه گفت: « نگاه کنید ، آب ! هانری ، قبلاً هم آن را دیده بودی ؟

- نه ، تازه هنوز هم به جایی که من پنهان شده بودم ، نرسیده ایم .»

آنان با کنجکاوای به راهشان ادامه دادند . ناگهان ، متوجه شدند که از

جایی صدایی می آمد ! قسمتی از بارانی که در کوهستان باریده بود ، به

زیر زمین نفوذ کرده و حالا سیلابی درست شده بود که با شدت در دالان

سرازیر می شد .

ژاک که پشت سر رنه بود ، نگاهی کرد و فریاد زد : « خدای بزرگ ! نمی

توانیم رد شویم ...

رنه گفت : فکر نمی کنم خیلی گود باشد . تصور می کنم بتوانیم ادامه

بدهیم . خدا را شکر که دالان سرازیری است ، و گرنه در همان زیر زمین

غرق می شدیم . او وارد آب شد ، سطح آب تا میان ساق پایش بود .

جریان آب شدید بود اما آنقدر خطرناک نبود که آدم را با خود ببرد .

یکی پس از دیگری وارد آب شدند و خنکی آب حال آنان را جا آورد .

پین که دوست نداشت خیس شود ، به دور گردن هانری پیچیده بود .

یکدفعه ، هانری برآمدگی تخته سنگی را نشان داد و گفت : « همانجاست

که من پنهان شده بودم . اگر همه‌ی آنها به جستجوی من نیامده بودند ،  
هرگز من را پیدا نمی کردند . »

اکنون آب گودتر و جریان آن شدیدتر شده بود : گذرگاه تنگ می شد .  
به سختی پیش می رفتند . ژاک خیلی خسته شده بود و فکر می کرد هرگز  
به انتهای راه نخواهند رسید . ناگهان حس کردند زمین زیر پایشان شیب  
بسیار تندی به طرف پایین دارد . یک کمی جلوتر ، سیلاب شکل آبشار را  
پیدا کرد . رنه ایستاد . « نمی دانم برای ادامه‌ی راه چه باید کرد ... شاید  
مجبور شویم سر بخوریم . آهان ! صبر کنید ... انگار پله هایی را زیر پایم  
حس می کنم . بله ، یک پلکان است . اما مراقب باشید ... »

او به آرامی و با احتیاط پیش می رفت و پاهایش را یکی پس از دیگری به  
آرامی بر پله ها می گذاشت . پسرها پشت سر او می رفتند . ژاک چند  
بار نزدیک بود سر بخورد و جریان آب او را با خود ببرد .

ناگهان ، رنه چراغ قوه اش را خاموش کرد و آنان در مقابل خود روشنایی  
روز را دیدند . پلکان به آن سوی کوهستان منتهی می شد . و سرانجام ، به

آنجا رسیده بودند . رنه از آب بیرون آمد و از دهانه‌ی تنگی که پوشیده از

شاخ و برگ بود ، گذشت .

« آخیش ! بالاخره رسیدیم ! »

## فصل سی

### دامنه‌ی دیگر کوهستان

سپس پسرها بیرون آمدند و به منظره‌ای که زیر پایشان گسترده بود، نگاه کردند. جایی که از آن بیرون آمده بودند، درست روبروی زمینهای کشاورزی بود. پایین پای آنان، ساختمان‌هایی دیده می‌شد که به مزرعه‌ای با ملحقات آن شبیه بود. دور تا دور آن رشته‌های سیم خاردار به چشم می‌خورد. و این سیمهای خاردار تا پایین جایی که آنان ایستاده بودند، ادامه داشت. در جنگل کوچک پشت مزرعه، چشمشان به محوطه‌ی بازی افتاد و، در میان این محوطه، سلاح عجیب دراز و برافی قرار داشت. و احتمالاً از دید تمامی اهالی آن دره به دور بود، اما آنها از بالا به خوبی

آن را می‌دیدند. ژاک پرسید: «آنجا چیست؟»

- یکی از مهمترین پایگاههای نظامی سری ماست. بزرگترین متخصصان

ما آنجا کار می‌کنند.

هانری پرسید: پس صورت زخمی در جستجوی همین جا بود؟

رنه پاسخ داد: بله. چیزهایی در مورد آن شنیده و فهمیده بود در کجا آزمایشهای فوق سری انجام می شود، همچنین متوجه شد که درست در طرف دیگر کوهستان، یک قلعه‌ی قدیمی است.

- آن وقت قلعه را خرید؟

- دقیقاً. من نام مالک فعلی آن را پیدا کرده ام. صد البته، صورت زخمی آن را به نام خود نخریده است، او زرننگ تر از آن است که چنین کند. آن را به نام یک نفر به اسم باردن<sup>۱</sup> خریده که احتمالاً علاقه‌ی خاصی به قرون وسطی دارد. اما به سرعت اقدام کردم تا بفهمم چه کسی پشت سر این باردن است. ژاک با تحسین گفت:

رنه، شما بسیار باهوش هستید!

- نه خیلی. این شغل من است که مرا تیز بین کرده. می دانستم که صورت زخمی در جستجوی سلاح ماست. اما نمی دانستم برای سر در آوردن از این آزمایشها چکار ممکن بود بکند. همان طور که می

---

<sup>۱</sup> Bardin

بینید ، سلاح کاملاً پشت این مزرعه‌ی قدیمی پنهان شده است و تمام این سیم های خاردار که البته مجهز به جریان برق هستند ، از آن محافظت می کنند .

هانری پرسید : پس او چکار کرد ؟

- او پس از حفر تونلی که باید به نزدیکیهای سلاح برسد ، فقط عکسهایی گرفته است .

- و هیچکس او را ندیده ؟

- از این طرف ، نه . ظاهراً غیر ممکن است از بالا به آنجا رسید ! پرتگاه را ببینید ...

- هیچکس هم گمان نمی برد راهی مخفی وجود داشته باشد که از زیر کوهستان بگذرد ؟ در این فکرم که او چگونه توانست آن را کشف کند ؟ ...

- احتمالاً نقشه های قدیمی قلعه را داشته است . مالک قدیم آن همان طور که شما هم حدسش را زده اید ، دیوانه بوده . او دستور داده بود زیر زمینهایی حفر کنند و در فضای شگفت و افسانه ای اختراعش

زندگی می کرد . زیر زمین و این گذرگاه مخفی که حالا آن را  
بلدیم ، برای صورت زخمی یک فرصت استثنایی بوده است .  
گذرگاه دقیقاً به بالای همانجایی منتهی می شد که او در پی آن بود .  
هانری گفت : با همه ی این احوال ، مرد شجاعی است .

- بیشتر جاسوس ها شجاعند . اما این یکی از منفورترین آدمهاست و  
همه از او بیزارند حتی مردم کشورش . او همیشه نقش دوگانه ای ایفا  
کرده است . این دفعه هم از چنگ ما گریخت اما نتوانست نقشه  
هایش را با خود ببرد .

هانری پرسید : حالا دیگر نمی تواند هیچ خطری برای ما داشته باشد ؟

- تنها در صورتی که نقشه ها را به خاطر سپرده باشد ... و حافظه ی  
خارق العاده ای هم دارد .

- چه حیف شد که از چنگ ما گریخت ! ... آن یکی هم ، همین طور .  
رنه گفت : آنها که ما دستگیر کرده ایم ، فقط مردان مزدورند که به خاطر  
پول حاضرند هر کاری انجام دهند . من گذاشته ام عاملان اصلی فرار کنند  
و به سختی توبیخ خواهم شد ... برای من خیلی بد شد ، البته سزاوارش



هستم ... باید فکر می کردم که صورت زخمی ممکن است چراغ را  
بشکند. »

همگی شادمان بودند که سرانجام استراحتی کرده و هوای تازه را استنشاق  
کرده بودند. رنه بلند شد و کوهستان را بررسی کرد. چطور باید پایین می  
رفتند که به سیم خاردار برخورد نکنند و برق آنان را نگیرد؟ هیچ کدام از  
آنان دیگر دلش نمی خواست از راه تونل صورت زخمی برود. بالاخره،  
رنه یک نفر را در محوطه‌ی بازدید. صدایش کرد، مرد سرش را بلند کرد  
و معلوم بود که از دیدن آن همه آدم در آن قسمت از کوهستان متعجب  
شده است.

مرد فریاد زد: « کی هستید؟ »

رنه پاسخ داد: دوست! کلنل آستیه<sup>۱</sup> کجاست؟ لازم است با او حرف بزنم  
اما نمی توانم از میان این سیمهای خاردار رد شوم.

---

<sup>۱</sup> Astier

ناگهان ژاک گفت « نگاه کنید!» دوربین عکاسی بی نظیری را نشان داد که در میان بوته ای پنهان بود. و ادامه داد: معلوم شد آنان عکسهای مورد نظرشان را چطور گرفته اند! دوربین

معرکه ای است. طوفان دیشب آسیبی به آن نزده. می دانید، رنه، دوربینی که به من دادید، الان باید از کار افتاده باشد. من آن را در میان بوته زار، نزدیک آشیانه‌ی عقابها گذاشته بودم، و نتوانستم برای برداشتن آن برگردم.

رنه گفت: حیف شد. خیلی خوب، شاید بتوانم این یکی را به تو بدهم... در مقابل خدماتی که در این ماجرا به من کردی...»

چشمان ژاک از خوشحالی درخشید. چه عکسهایی می توانست با این دوربین بگیرد!

خیلی زود، سر و کله‌ی مرد دیگری پشت مزرعه پیدا شد. ژاک فکر می کرد کلنلی را با اونیفورم خواهد دید اما او یک لباس شخصی بود.

رنه داد زد: «هی! آستیه! من را شناختی؟»

- خدای بزرگ! آن بالا چه می کنی؟ صبر کن، دو نفر را می فرستم

تا راه را برایت باز کنند.»

در کمترین زمان، راهی میان سیم های خاردار درست شد و بعد بلافاصله، دوباره بسته شد. آنها در شیب به آن تندی، چندین بار لیز خوردند و نزدیک بود بیافتند تا سرانجام به مزرعه رسیدند.

کلنل و رنه برای آنکه به راحتی بتوانند با هم صحبت کنند، داخل خانه از نظر دور شدند. ژاک و هانری که از خستگی خرد و خمیر شده بودند، روی سبزه ها دراز کشیده و به خواب رفتند.

پس از مدتی، کلنل و رنه بیرون آمدند و دستورهایی دادند. سه مرد زندانیان را بردند؛ در این مدت، آنها را در جایی زندانی کرده بودند که به نظر می رسید زمانی محل نگهداری شیر بوده است.

رنه خشنود گفت: «بالاخره از دست آنها خلاص شدیم! حالا راه بیافتیم، به خانه بر می گردیم. فقط باید تا آنجا پیاده برویم. وسیله دیگری نیست.» دو پسر که تازه از خواب بیدار شده بودند، غرغری کردند. اصلاً

دلشان نمی خواست باز هم چندین کیلومتر پیاده بروند . با این حال ،  
مجبور بودند این وضعیت را تحمل کنند ...

ژاک پرسید : « نقشه هایی که در زیر زمین گذاشته ایم ، چه می شود ؟  
رنه گفت : به راحتی می توانند آنها را به دست بیاورند . همین که در  
گذرگاه دیگر آب نباشد ، یکی از افراد کلنل به دنبال نقشه ها خواهد رفت

هانری پرسید : پس دیگر تمام شد ؟ دیگر رازی در این ماجرا باقی نمانده  
است ؟ رنه مارشال پاسخ داد : راستش را بخواهید ، هنوز چند نکته ی اسرار  
آمیز هست . ما این منطقه را بررسی خواهیم کرد تا ببینیم آیا ردی از  
صورت زخمی پیدا می شود یا خیر ... این را هم در نظر بگیرید که او در  
این فاصله ممکن است ریشش را بتراشد و جای زخمش را با گریم بپوشاند  
. اما با همه ی این احوال ، دست آخر شاید ردش را پیدا کنند ... آن وقت  
واقعاً جای خوشحالی خواهد داشت .

ژاک گفت : باید ماشینتان را هم پیدا کنیم . آن را مقابل محل ریزش  
گذاشته بودیم .

- درست است ... امیدوارم که طوفان آن را نبرده باشد یا زیر خاکهای

حاصل از ریزش تازه مدفون نشده باشد ...

هانری گفت: پیش از هر چیز، دلم می خواهد بدانم چه بر سر دخترها

آمده است. امیدوارم که قبل از طوفان به خانه رسیده باشند.

احساس می کنم مدت خیلی زیادی است که آنها را ندیده ام. «

آنان با راهنمایی یکی از افراد کلنل از کوهستان پایین رفتند.

سرانجام، به پایین رسیدند و جاده ای را که به خانه می رسید، پیدا کردند

. ژاک در حالی که می دوید، فریاد زد: «بالاخره رسیدیم! دخترها، پس

شما کجائید؟»

## فصل سی و یک

### پایان ماجرای اسرار آمیز

صدای فریادی در پاسخ به او شنیده شد. لوست بود که دوان دوان از خانه بیرون می آمد. او چنان از دیدار دوباره ی ژاک خوشحال شده بود که خود را در آغوش او انداخت و نزدیک بود او را بر زمین بیاندازد.

«ژاک! بالاخره آمدی! ... تو هم اینجایی، هانری! ... در این مدت، چه

بر سرتان آمد؟ خیلی نگرانتان بودیم ...»

دنیز و تینا هم دوان دوان سر رسیدند.

«موقع طوفان کجا بودید؟ تینا از کوه بالا رفت و به ما گفت که نیمی از

قلعه فرو ریخته است.

- شماها چطور؟ به موقع برگشتید؟

- وقتی ما رسیدیم ، باران و رعد بود ولی هنوز برق نزده بود . تینا در طول راه نگذاشت ما یک دقیقه هم نفس تازه کنیم . همه اش پشت سر هم می گفت کوه ریزش خواهد کرد . و حق داشت ...

- آفرین تینا ! شماها شانس داشتید که همراه او بودید . نمی توانید حدس بزنید در قلعه‌ی مالفور چه اتفاقی افتاد !

و فوراً شروع به تعریف ماجرا برای آنها کرد . آنها گوش می کردند و چشمانشان از وحشت گرد شده بود. چه شیئی بوده !

ژاک پرسید : « کی کی نیست ؟ کجاست ؟

تینا پاسخ داد : او همه جا به دنبال تو می گردد . اما حتماً تا چند دقیقه‌ی دیگر برمی گردد .»

همین طور هم شد . ده دقیقه بعد ، کی کی آنجا بود و خطاب به ژاک داد می زد : « چند بار باید به تو بگویم که ... چند بار باید به تو بگویم که ... »

سپس بر شانه‌ی صاحبش پرید و با مهربانی به گوش او نوک زد . هانری جلو جلو اعتراض کرد : « به من ، به گوشم نوک زن ! » دخترها برای همگی ناهار درست کردند و ضمن کار ، آنقدر که از بازگشتن رنه و

پسرها شادمان بودند ، یکریز و هر سه با هم حرف می زدند . رنه افرادش را به جستجوی اتومبیل فرستاده بود .

ناهار که تمام شد ، رنه پیشنهاد کرد : « خوب حالا ، موافقید چرتی بزنینم ؟ من که از خستگی دیگر توان ندارم ... »

پسرها چرت می زدند و خوشحال شدند که دوباره در تختخوابهای خودشان خوابیدند . دخترها به باغ رفتند تا با هم حرف بزنند . تقریباً تازه به باغ رفته بودند که دنیز بلند گفت :

« نگاه کنید ، چند نفر دارند به اینجا می آیند !

لوست پاسخ داد : آنها همکاران رنه هستند .

مردان به محض آنکه به باغ رسیدند ، پرسیدند :

« رئیس کجاست ؟ باید فوراً با او حرف بزنینم .

دنیز گفت : او تازه خوابیده است . بیدارش نکنید .

- متأسفیم ، دختر خانم ، اما با این حال ، باید بیدارش کنیم . خبرهایی برای او داریم .

لوست پرسید : چه خبرهایی ؟ ماشین را پیدا کرده اید ؟



- بله ، دختر خانم . اما لازم است با خود رئیس حرف بزنیم .

دنیز گفت : او در آشپزخانه است . »

مردان به خانه رفتند و رنه را بیدار کردند . دنیز می شنید که آنان تند تند و

با لحنی مضطرب حرف می زدند . رنه بیرون آمد .

دنیز پرسید : « چه شده است ؟ ماشین را پیدا کرده اند ؟

رنه پاسخ داد : بله ، آن را پیدا کرده اند . و یک چیز دیگر هم همراه با آن

... سه دختر همزمان پرسیدند : چی ؟

- اوم ، خوب ، صورت زخمی و رقیقش ماشین من را دیده بودند .

سوار آن شده و بعد گرفتار ریزش کوه شده اند .

دنیز پرسید : آنها ... مرده اند ؟

رنه پاسخ داد : فکر می کنم . هنوز نمی دانیم . ماشین در دره افتاده و

صورت زخمی و آن یکی مرد هم داخل آن هستند .

- نمی توان آنها را بیرون آورد ؟

- در ها گیر کرده اند . به یک کابل یا طنابی محکم احتیاج دارم . شما دارید ؟ باید تلاش کنیم ماشین را بالا بکشیم و سقف آن را باز کنیم تا آنها را بیرون بیاوریم . »

دنیز آنچه را که رنه می خواست در انبار پیدا کرد . هیچکدام از دخترها نخواستند همراه او بروند . آنها با بی صبری منتظر بیدار شدن پسرها ماندند و همین که صدای بلند شدن آنها را شنیدند ، به سوی آنها شتافتند .

ژاک با تعجب گفت : « خدای بزرگ ! بیچاره ها در این فکر بودند که شانس آورده اند ، ماشین رنه را دم در پیدا کرده اند ! ... »

رنه چند ساعت بعد برگشت . بچه ها دوان دوان به پیشوازش رفتند . او می خندید .

سپس گفت : « کسی نمرده . صورت زخمی ضربه مغزی شده و در حال حاضر بیهوش است . آن یکی پایش شکسته . او هم ضربه ای به سرش خورده بود اما حالا هوشیاری اش را به دست آورده است .

هانری فریاد زد : پس بالاخره ، هر دو را دستگیر کردید ! باید خیلی خوشحال باشید !

دنیز پرسید : ماشین چه شد ؟

رنه گفت : اوراق شده است ! اما مهم نیست . فکر کنم رئیس یک ماشین

نو در مقابل صورت زخمی و رفیقش به من هدیه دهد ... همه‌ی این کارها

هم بچه ها ، به کمک شماها صورت گرفته است !

ژاک پاسخ داد : شاید ، اما نمی دانم اگر شما نیامده بودید ، چه بر سر ما

می آمد ؟ خاله آلیس را بگو ، وقتی همه‌ی این ماجرا را بفهمد ، چه

خواهد گفت ؟

هانری فوراً با خنده پاسخ داد : خواهد گفت که یک لحظه هم نمی تواند

ما را به حال خودمان بگذارد بی آنکه کار احمقانه ای بکنیم . رنه ،

افرادتان کجا هستند ؟

- آنتوان را به دنبال کمک به دهکده فرستادم . او با پزشک و برانکار

بازگشت . ترتیب کارها طوری داده شده که حالا این دو الاغ در راه

بیمارستان هستند و آنجا در میان دو مأمور به هوش خواهند آمد ...

دنیز فریاد زد : عجب ماجرابی بود ! ما را باش که ناراحت بودیم جایی

آمده ایم که ممکن نیست هیچ اتفاقی در آن بیافتد ! ...

ژاک پیشنهاد کرد: برویم گشتی در کوهستان بزنیم؟ پاهایم گزگز می کنند.

رنه گفت: برویم.

آنان به سوی قلعه‌ی مالفور به راه افتادند. اما غیر ممکن بود به آنجا نزدیک شوند. آثار ریزش کوه پایین تر آمده و تمام دامنه‌ی کوهستان را انبوه تخته سنگها و درختان از ریشه درآمده سد کرده بودند.

لوست گفت: «واقعاً وحشتناک است.» سپس به قلعه نگاه کرد و گفت: «

قلعه مثل همیشه نیست. اتفاقی آنجا افتاده است. برویم ببینیم.» از راه

باریکی که به خوبی بلد بودند، بالاتر رفتند. وقتی به آن بالا رسیدند، با

چه منظره‌ای روبرو شدند!

لوست فریاد زد: «برجها ویران شده اند! ... حالا می توان مستقیماً وارد

حیاط شد ... چه سرو صدای وحشتناکی باید به راه افتاده باشد!...

ژاک گفت: قلعه را ببینید. دیگر فقط دیوارهایش مانده ... تمام داخل آن

فرو ریخته است ... تعجیبی ندارد که نتوانستیم در آن زیر زمین را باز کنیم.

تمام سنگینی قلعه روی سنگ ورودی افتاده بود! «

قلعه‌ی مالفور دیگر مخروبه‌ای بیش نبود. قیافه‌ی رنه جدی و نگران به نظر می‌رسید. او به خطر بزرگی می‌اندیشید که از سر آنان گذشته بود. زیر زمین زندگی آنها را نجات داده بود. اگر در لحظه‌ی فرو ریختن قلعه، در هر جای دیگر آن بودند، زیر آوار مدفون شده بودند.

ژاک با افسوس گفت: «دوربین بیچاره ام!

رنه تأکید کرد: تو دوربین دیگری به جای آن خواهی گرفت.» او حالا که دستش به صورت زخمی رسیده بود، حاضر بود قول همه‌ی دنیا را بدهد و ادامه داد: هر کدام از شما یک هدیه‌ی خوب پیش من دارید، چون شماها پای من را به این ماجرا کشیدید و باید این کارتان را جبران کنم.

تینا پرسید: «حتی من؟»

رنه پاسخ داد: حتی تو. چي دوست داری؟

دخترک خیلی جدی پاسخ داد: سه جفت کفش فقط برای خود خودم.

همه زدند زیر خنده. چون خوب می‌دانستند که تینا هرگز کفش‌ها را به

پا نخواهد کرد . فقط آنها را می چیند تا با خیال راحت به تعریف و

تمجیدشان بپردازد . این تینا ، عجب دختر بامزه ای است ...

لوست گفت : « برگردیم . با دیدن این خرابه ها ، احساس بدی به من

دست می دهد ...

دنیز گفت : به من هم احساس بدی دست می دهد . با این حال ، خوب

شد که در قلعه به روی همه باز شد . هیچکس دیگر نخواهد توانست داخل

آن پنهان شود ، نه قلعه نشین پیر افسانه ای و نه تبهکارانی مثل این صورت

زخمی شرور .

ژاک گفت : درست است ، دیگر ممکن نیست رازی در قلعه‌ی مالفور

باشد ... کی کی تکرار کرد : دیگر رازی نیست ! دیگر رازی نیست ... »